

کاپوس تاریک

niceroman.ir

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

کاپوس-تاریک

کابوس تاریک

باسمه تعالی

زل زده بودم به در تراس اتاقم که باز گذاشته بودم و آروم آروم موهای بلند و
طلاییمو شونه میکردم فردا یکشنبه بود و میتونستم امشب بزنم بیرون و فردا
راحت بخوابم به ساعت نگاه کردم ۲۳:۴۰ دقیقه صدای تقه یی در اومد و پشت
بندش صدای مامان

- آلیس خوابی؟

+نه مامان دارم موهامو شونه میکنم کاری داری؟

- نه زود بخواب فردا کارت دارم

پوفی کشیدم مثله اینکه تا ظهر خوابیدن ممنوعه

+باشه مامان شب خوش

- شب بخیر دخترم

بعدم صدای پاهاش اومد مثله اینکه رفت بخوابه

بعد از بیست دقیقه آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت تراس و یکم به بیرون
نگاه کردم ارتفاعش اونقدر بود که دست یا پام بشکنن در تراسو بستم و به
سمت در اتاقم حرکت کردم یکم پشت در ایستادم و گوشامو تیز کردم نه مثله
اینکه خبری نیست رفتم سمت کولم و از روتختم ورداشتمش گرفتم دستم
رفتم جلوی آینه یه نگاه به خودم کردم یه پلیور مشکی و شلوار جذب مشکی
براق یه کلاه بافت مشکی با رگه رگه سفید کولمم سفید مشکی بود گو شیمو

بردا شتم و انداختم تو کولم خیلی آروم دراتاقم باز کردم و زدم بیرون به سمت
موتورم رفتم خاموش کشوندمش بیرون از خونه بعد روشنش کردم و رفتم
کوهی که نزدیکی جنگل بود.....

به جنگل که رسیدم موتور و همونجا گذاشتم و حرکت کردم سمت کوهی که
چند روز پیش وقتی بادوستان اومده بودیم اون موقع به غار دیدم ولی وقت نشد
برم اون تو که الان میخوام برم با کلی سختی رسیدم به اون غار چراغ قوמו
روشن کردم و رفتم تو چراغ قومو حرکت دادم رو دیوار و چشمام از دیدن اون
نوشته های قدیمی برق زد فوری گوشیمو برداشتم و گوشه و کنار غارو عکس
گرفتم با صدای چیزی از پشت سرم با شتاب برگشتم و نور چراغ قومو به اون
طرف گرفتم با دیدن به جغد سفید خیالم راحت شد و برگشتم تا به کارم برسم
که نفسای سردی رو کنار گوشم حس کردم باترس برگشتم سمتش و همون
لحظه فلش گوشیم روشن شد و عکس گرفت و چشم بسته شد وقتی بازش
کردم کسی نبود باترس به اطرافم نگاه کردم که دوباره نفسای سردیو از پشت
سرم حس کردم باترس شروع به دویدن به طرف ورودی غار کردم و گوشیمو
انداختم تو کولم فوری از غار زدم بیرون و از کوه اومدم پایین که چون خیلی
عجله داشتم خار و گل های سوزنی به دستو پام میخورد و خراش عمیقی توش
ایجاد میکرد وقتی به موتورم رسیدم هیچ جای سالمی برام نمونده بود فوری
روشنش کردم و به سمت خونه حرکت وقتی رسیدم به راست رفتم حموم که
نمیدونم چی شد خوابم برد با حس نفسای سردی کنار گوشم باترس بلند شدم

و دیدم همه ی کفای تو وان رفته فوری خودمو آب کشیدم و رفتم بیرون رو دستم به جز چندتا خراش ریز چیزی نشده بود ولی رو رونم یه زخم نسبتا عمیق بود که باعث میشد یکم بلنگم و مطمئنن مامان میفهمید پوفی کشیدم و رفتم سمت تختم تا بخوابم که با تعجب متوجه شدم در تراسم بازه بلندشدمو رفتم بستمش یه نگاهم به بیرون کردم که جغد سفیدی روی درخت روبه روی خونمون توجهمو جلب کرد چشاش خاص بود یه چیزی بین سبز و آبی اونم زل زده بود بهم

هوهویی گفت و پرواز کرد رفت منم خیره نگاهش میکردم آلیس چته دیوونه شدی یه جغده معمولی رو نگاه میکنی حالا هر چقدرم چشماش مرموز باشه سرم رو تکون دادم و به طرف تختم میرم چشمام رو با خستگی می بندم و به بدنم اجازه میدم استراحت کنه

-آلیس

با صدای خوابالودی جواب دادم

+بله مامان

- صبحونه آمادست بیدار شو

با کسلی از جام بلند شد دستو صورتمو شستم نشستم جلوی آینه موهای بلند طلایی چشمای آبی روشن که تو تاریکی سرمه ای میشه دماغ کوچیک و سربالا و لبای قلوه ای برجسته کلا خوشگلسم ا سمم آلیسه آلیس واتسون یه خانواده چهار نفره و پولدار منو خواهرم با مامان بابام دانشجوی رشته ی پزشکی ام اما علاقه ی زیادی به ماورا و چیزای عجیب غریب دارم و بیشتر

اوقات شبا میزنم بیرون تا چیزای عجیب کشف کنم تو گو شیم پر از عکسای
عجیب غریبه یه عالم اطلاعات در مورد خونا شام و گرگینه ها دارم مثلاً.....
صدای مامان رشته ی افکارمو پاره میکنه

- آلیس -

+ اومدم مامان

سعی کردم مثل همیشه راه برم حالا مطمئن نیستم موفق شدم یا نه
نشستم که چشمم به آنجل خورد که داشت خانمانه غذا شو میخورد ولی من
هیچوقت نتونستم شبیهش باشم داشتم مثل همیشه تند تند غذا میخوردم که
مامان صدام کرد و غذا پرید تو گلویم آنجل یکم زد پشتم که بهتر شدم یه لیوان
آب برای خودم پیریزم و میخورم مامان که تا الان با نگرانی داشت نگاهم میکرد
چشم غره ای برام رفت

مامان - مجبوری اینقدر تند غذا بخوری

بابا - بسه آنا

مامان - الکس

+عجب بسه بابا دعوا نکنین

مامان بازم برام چشم غره رفت

مامان — آلیس منو الکس چند روزی میریم فرانسه پیش مامان بزرگ مثله
اینکه حالش خوب نیست آنجلو تنها نزار و اینقدرم شب گردی نکن
+ مامان بزرگ چش شده چه اتفاقی افتاده منم میام خونه نمی مونم

مامان_از حالش فعلا خبری نداریم، بچه گانه برخورد نکن تو باید بمونی نمی
تونیم آنجل رو تنها بذاریم در ضمن دانشگاه خودتم هست
آنجل - مامان خب منم میام باهاتون
بابا - نه آنجل تو باید خونه باشی چند روز دیگه مسابقات تکواندو شروع میشه
با ناراحتی سرم رو پایین میندازم
آنجل دو سال از من کوچیکتر بود و بیست سال داشت و برعکس من عاشق
تکواندو بود به نظر من که به درد نمیخوره خلاصه اون شب قرار شد فردا مامان
بابا برن فرانسه و منو آنجل مجبور بودیم بمونیم

.....

مامان — آلیس دیگه سفارش نمیکنم آنجل رو تنها نذار و حداقل تا وقتی منو
الکس برنگشتیم شبا بیرون نرو
بابا - آنا دیر شد زود باش دیگه
مامان یکم با نگرانی به منو آنجل نگاه کرد وزیرلب یه چیزی مثل:
مامان - نمیدونم چرا دلم شور میزنه زمزمه کرد
البته مطمئن نیستم خیلی آروم گفتم بعد منو آنجل رو ب*غ*ل کرد و یه
ب*و*سه آروم نشوند رو گونمون فوری برگشت تا اشک تو چشاشو نبینیم بابا
هم اومد و پیشونی منو آنجلو ب*و*سید
بابا — شمارو بهم دیگه می سپارم از هم دیگه خوب مواظبت کنین بعد سوار
تاکسی شدن تا برن فرودگاه ماشین رو نمی بردن چون اعتقاد داشتن برگردن یا
ما میریم دنبالشون یا دوباره تاکسی می گیرن

برگشتم سمت آنجل که دیدم صورتش از اشک خیس

+آنجل

با اشک برگشت سمتم

- آلیس نمیدونم چرا دلم شور میزنه از همین الان دلتنگ مامان بابام

توب*غ*لم گرفتمش و سعی کردم آرومش کنم رفتیم تو خونه و آنجل یکم

پیشم نشست و بعد رفت تو اتاقش

منم قهوه درست کردم و ریختم تو فنجان مخصوصم یه لیوان گرمی که دستش

قهوه ای بود و رو بدنش نگین براق کارشده بود و چند تا خط منهنی توش به

چشم میخورد

غروب بود و تا چند لحظه دیگه هوا تاریک میشد

رفتم سمت اتاقم تا تو تراس قهوه و بخورم اتاقمو خیلی دوست داشتم یه تخت

دو نفره سفید که روش پتو آبی روشن با رگه های مشکی تاج تختم مشکی بود

و رگه های آبی روشن داشت یه میز تحریر مشکی هم داشتم که لب تاپ

مشکیم روش بود صندلیم پایه هاش آبی بود و خودش مشکی و سر یه دختر

رو تکیه گاهش به رنگ آبی طراحی کرده بودن پرده اتاقم مشکی و آبی بود تو

تراسم گل یاس و ارکیده گذاشته بودم که گلدونش مشکی بود دوتا صندلی

سفیدم گذاشته بودم توش کلا ست اتاقم مشکی و آبی بود و خیلی کم از سفید

استفاده شده بود

نشستم روی یکی از صندلی تراسم و قهوه و آروم آروم نوشیدم که احساس کردم

سنگینی نگاهی رومه برگشتم سمت نگاه که همون جغد سفیدو دیدم آروم پر

زد اومد رو حفاظ تراس نشست یکم اون چشاشو که الان از نزدیک سبز
زمردی بود تو تراسم چرخوند و بعد تو چشم نگاه کرد منم میخکوب حرکاتش
بودم بلند شدم برم سمتش که با هوهویی پرواز کردورفت

.....

به مسیری که اون جغد سفید ازش رد شده بود خیره شده بودم که با تکون
دستی به خودم اومدم برگشتم به طرف صاحب دست که آنجلو دیدم موهای
سیاه تاب دارش اطرافش پراکنده بود وداشت با اون چشمای عسلی تیرش خیره
نگام میکرد جذابیت خاصی داشت قیافش کاملاً شرقی بود آنجل به بابا رفته و
من به مامان

مادربزرگ بابا ایرانی بود به خاطر همین آنجل قیافش شرقی می زد
- آلیس

تکونی خوردم و انگار از خواب بیدار شده باشم
+بله چیزی شده

آنجل یکم نگام کرد و بعد چشماشو دورواطراف تراس چرخوند
- نه چیزی نشده فقط اومدم پشت بشینم
+بشین قهوه میخوری؟

به لیوان تو دستش که ندیده بودمش اشاره کرد
- خودم آوردم بعد رفت رو اون یکی صندلی تراسم نشست
منم روبه روش نشستم و شروع کردیم به حرف زدن و خندیدن اون شب یه
فیلم خنده دارم گذاشتیم که کلی خوش گذشت و خندیدیم

اون شب یه شبه پر از آرامش بود اما نمیدونستیم این آرامش قبل از طوفانه

.....

نیمه شب با احساس نفسای سردی رو صورتم بیدار شدم چشامو باز کردم که
دو تا چشم زمردی دیدم با وحشت چشامو بستم و وقتی باز کردم
نـــــبود چشمم خورد به جغد سفید رو حفاظ تراسم نشسته بود و خیره نگاهم
میکرد برای اولین بار دا شتم میتر سیدم از اتاقم از جغد سفید از حس نفسای
سرد

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق آنجل درو باز کردم و خیلی آروم زیر پتو
خزیدم و آنجلو سفت ب*غ*ل کردم یکم احساس ترسم برطرف شد ولی
هنوزم احساس میکردم ترس تو وجودمه دا شت چشم گرم میشد که صدای
هوهویی شنیدم سرمو به طرف صدا برگردوندم که متوجه شدم جغد سفید
رو به روی پنجره ی آنجل رو درختی نشسته

خیره نگاهم کرد و بعد از گذشت ساعتی پرواز کرد و رفت
من موندمو کلی فکر و خیال که این جغد از جون من چی میخواد غافل از
اینکه

.....

"سم"

با چشمایی که میتونست حتی دور ترین مکان ممکن رو ببینه به جنگل خیره
شدم با صدایی که به گوشم خورد پریدم رو درخت و به مرد روبه روم که تقریباً
سی ساله میخورد نگاه کردم

یواش از درخت اومدم پایین و آروم آروم به سمتش حرکت کردم سرشو آورد
بالا و بهم خیره شده یه سلام بیخیال گفت و مشغول زیر انداز گذاشتن شد
هه! کمی عقل تو سراین مردم نیست نصفه شب با زیرانداز میان و غذای من
میشن برای من که بد نمیشد صدای جریان خون تو بدنش وگروپ گروپ
قل*ب*ش خیلی واضح تو گوشم میپیچید بلند شدن ناخونام و بیرون اومدن
دندونای نیشم تو یه لحظه اتفاق افتاد با ناخونای بلندم چنگی به گردن اون
مرد میزنم و دندونای نیشم رو فرومی کنم تو رگ گردنش صدای فریادش کل
جنگل رو برداشت

دستم جلوی دهنش میزارم و صداشو خفه می کنم تا آخرین قطره ی خونشو
نوشیدم و جسم بدون روحش رو زمین انداختم چشمش هنوز باز مونده بود با
نیشخندی نگاهمو ازش گرفتم به دور و اطرافم خیره شدم

یه روباه پیرو چند متر اونور تر دیدم به سرعت باد رفتم و با ناخونام گردنشو
گرفتم و بلندش کردم به حرکت تندش برای فرار و ناله هایی که ازش بلند میشد
توجه ای نکردم و گذاشتمش رو زمین پامو گذاشتم رو شکمش تا جایی که از
خونریزی زیاد مُرد صبر کردم تا همه ی خونش زمینو پر کنه بعد جسم که
نمیشه گفت اون تیکه پوستو انداختم اونور رفتم سمت مرد و همه جاشو با
ناخونام زخمی کردم و گردنشم اونقدر چنگ زدم که جای دندونام گم شد
انداختمش اون جایی که خون روباه رنگینش کرده بود نیشخندی زدم و رفتم

سمت دریاچه که همون نزدیکی ها بود در عرض یک ثانیه کنار اون دریاچه
بودم

دریاچه ای جادویی تنها دریاچه ای که خوناشام ها میتونن صورتشونو توش
بینن

پیراهن مشکیمو در آوردم کمی جلوتر رفتم و به خودم تو دریاچه نگاه کردم رو
دندونای نیشم رد خون بود پوزخندی زدم و یه مشت از آب دریاچه تو دهنم
انداختم و قرقره کردم بعد آبو به همراه خون توف کردم رو زمین لباسامو در
آوردم و رفتم تو دریاچه شنا کردم تا این کثیفی جسمم بره روحم که خیلی وقته
آلودس بعد از چند دقیقه از دریاچه بیرون میام و میرم سمت لبا سام لکه های
خون زیادی رنگینش کرده بود

ولی چون مشکی بود مشخص نمیشد مثل زندگی سیاه و تاریک من.
لبا سمو پوشیدم رفتم سمت غاری که خونه من شده تو غار دراز کشیده بودم
که جغد سفید اومد تو بلند شدم که نگاهم کرد و بعد از چند لحظه تبدیل شد
+چیشد ویلیام

- فعلا هیچی بعدم به دورو اطراف نگاه کرد،

بازم هیچ شکاری برام نیاوردی؟

+ مگه تو میاری؟

با نیشخند نگاهم کرد

- نه!

بعد دوباره به جغد تبدیل شد و رفت دنبال شکار

"آلیس"

سه روز از رفتن مامان بابا به فرانسه می گذره

اون جغد سفیدو دیگه ندیدم آنجل هم فردا باید بره مسابقه

یهو یادم اومد گوشیم تو کولم تار عنکبوت بسته رفتم ورش دارم که یهو یه

چیزی تند از جلوم گذشت مبهوت مونده بودم. باد بود!

ولی سیاه بود شایدم اشتباه کردم رفتم سمت کولم که یهو هـ...وهوی جغدی به

گوشم خورد چشمش تهدید آمیز بود انگار میگفت دست به اون کوله زدی

نزدی !!

بی توجه بهش کولم رو برداشتم و گوشیمو در اوردم داشتم به اون عکسای

عجیب غریب نگاه میکردم که یهو صدای تراس بلند شد انگار یکی محکم

اونو زد بهم برگشتم اون سمت که احساس کردم دست سردی دستمو گرفت

که یهو صدای انجل اومد

- آلیس تو اتفاقی؟

اون دست سرد از رود ستام ورداشته شد و فوری به سرعت باد رفت من که

هنگ کرده بودم چیشده اینقدر سریع اتفاق افتاد که نمیدونم چیشد این کی

بود آنجل اومد تو اتاق نمیدونم چند بار صدام زد تا این که دستشو گذاشت رو

شونمو تگونم داد

- الیس چت شد

با تعجبی که تو صدام بود

+این کی بود

- کی؟ کی بود؟

سرمو تکنون دادم و سعی کردم این افکارو از ذهنم دور کنم

+بیخیال، کاری داشتی؟

دودل بهم نگاه میکنه

- نه میخواستم بگم نمایای بریم بیرون؟

+آره، حاضر شو بریم

با خوشحالی میگه

- باشه الان حاضر میشم

.....

یه شلوار لوله تقنگی سفید با یقه اسکی سفید پوشیدم

چون به خاطر زمستون آلمان سرد بود

یه بافت مشکی هم روش پوشیدم موهامو باز رو شونه هام ریختم و یه کلاه

بافت مشکی به صورت کج رو سرم گذاشتم

نیم بوت مشکیم رو پوشیدم و کیف دستی سفیدم رو برداشتم

گو شیمم انداختم توش یه ارایش ملایم و معهودر حد مداد چشم ورژ لب زدم

و اومدم از اتاق بیرون

که با انجل روبه رو شدم خوشگل شده بود

شلوار دمپا گشاد طوسی یافت صورتی که یقش شل بود موهای مشکیشم مثل

من باز گذاشته بود کلاه مشکی صورتیشم گذاشته بود

بوت مشکی بلندش که روش نگین سفید و صورتی کار شده بود هم پوشیده بود

یه خط چشم باریک و رژ لب صورتی آرایشش بود

او مد سمتم که براش چشمک زدم

– خوشگل کردی کلک خبریه؟

چشم غره ای همراه با خنده برام رفت و بامشت های ظریفش به شونم زد

با صدای بلند میخندم و سرم رو تکون میدم

به طرف ماشینم حرکت میکنیم

میخواستیم بریم کلوپ ماریا سوار ماشینم که شدیم متوجه جغد سفید رو

شاخه های درخت شدم بهش خیر شدم

آنجل خط نگامو دنبال کرد و جغد سفیدو دید

— چه خوشگل — تا حالا جغد سفید ندیده بودم یکم به جغد نگاهو میکنم

بعدم برگشت طرفم

– به نظرت چشاش چه رنگیه؟

+سبز!

– واقعا! از دور مشخص نیست بین ابی سبز و نقره ای در حرکت

+آره

– راستی تو از کجا فهمیدی؟

+از نزدیک دیدمش رو حفاظ تراسم نشسته بود

– آها

همینطور که ماشینمو روشن می کردم:

+نمیدونم چرا صبح ها نمیینمش همیشه غروب به بعد پیداش میشه

_عجیبه!

+خیلی

ماشین رو به حرکت درمیارم به طرف کلوپ ماریا غافل از نگاه سبز رنگ

جغدی که هوشیار نگاهمون میکرد

"سم"

ویلیام اومد تو غار بعد از تبدیل شدنش به انسان با صورتی سرخ از خشم بهم

نگاه کرد _مطمئننی از متن غار و خود تو عکس گرفته؟

+آره مطمئنم.

پوفی کشید و یه مشت به غار زد که ترک خورد و بعد دوباره درست شد

سؤالی نگاهش می کنم

+چیزی شده ویلیام؟

- میخواستی دیگه چی بشه امروز دختره رفت سراغ گوشیش منم دستشو گرفتم

تا مانع بشم و با خودم بیارمش اینجا

اما یکی صداش کرد منم مجبور شدم برم الانم رفتن کلوپ

سم قضیه جدیه ها اگه بفهمه مجبوریم بکشیمش

+نمیزاریم بفهمه

_ د اخه چرا دحرفی میزنی که به عقلت شک کنم اون اگه بخواد روز بره سمت

گوشیش ما میخوایم دقیقا چه کار کنیم؟

خواستم حرفی بزنم که...

صدای خش خش به گوشم خورد صدا یکم ضعیف بود معلومه خیلی دوره

مشکوک به ویلیام نگاه کردم

+ ویلیام صدایی به گوشت نمیخوره

ویلیام گوشش رو تیز میکنه

- آره ولی مال اینجا نیست خیلی دوره

+ میدونم دوره اما نمیدونم چرا مشکوک میزنه

- تبدیل شو بریم ببینیم چه خبره

سرمو تگون دادم و باکمی تمرکز تمام بدنم گرم شد و نور ازم بیرون زد

ویلیامم به جغد تبدیل شد یکم نگام کرد و بعد هوهویی گفت به علامت

اینکه راه بیوفتم پشت سرش راه افتادم از هرجا که رد میشدم روشن میشد

ویلیام برگشت نگام کرد و بعد دوباره به پروازش ادامه داد اروم رویه شاخه

همون نزدیکی نشدستیم و خیره شدیم به روبه رو که متوجه شدم سه تا گرگن

ولی کمی که دقت کردم فهمیدم گرگینن به ویلیام اشاره کردم و دوباره پرواز

کردیم سمت غار

تارسیدیم ویلیام تبدیل شد و روبه من که تازه تبدیل شده بودم کرد و با کلافگی

به حرف اومد

- سم یعنی نمیتونستی یه حیوونه دیگه تبدیل بشی آخه ققنوسم شد پرنده

+ اینارو ببخیال دست من نیست حیوون درونم ققنو سه ویلیام گرگینه ها اینور

چه کار میکردن مگه نباید آخرین قسمت جنگل باشن

- نمیدونم شاید جدیدن

_مشکوک نیست به نظرت؟ نکته نقشه دارن

+فک نمیکنم امشب ماه کامله حتما تازه به گرگینه تبدیل شدن گیج میزدن

_امیدوارم

.....

"سم"

کف غار دراز کشیده بودیم خوبی این غار این بود که نورخورشید به هیچ عنوان بهش نفوذ نمی کرد

یه لحظه فکرم رفت به زمانی که اون دختره اومد تو غار:

تازه از شکار برگشته بودم ، خسته خودمو یه گوشه ی مخفی غار انداختم
ویلیامم رفته بود شکار و تا چند لحظه دیگه بر میگشت صدایی به گوشم خورد
انگار کسی داشت میومد توی غار.

اول باخودم گفتم ویلیامه

اما متوجه یه چیز مشکوک شدم کسی که داشت میومد قل*ب*ش میزد و
جریان خونو تورگاش میشنیدم اروم نشستم سر جام دندونای نیشم و ناخونای
بلندم خونی بود هنوز نُسسته بودمشون

کسی که اومد تو غار یه دختر بود

با چراغ قوه وارد شده بود نور شو زد به دیوار روبه روییم که با دیدن اون نوشته
های قدیمی که مربوط به جادوی غار بود چشاش برق زد و شروع به عکس
گرفتن کرد همون لحظه ویلیام به شکل جغد سفید وارد غار شد دختره هم

انگار صدای فرود ویلیامو شنید که برگشت نگاهش کرد انگار خیالش راحت شد که حیوون خطرناکی نیست به آخرین درجه اعصابانیت کشونده بودم این دخترک فوضول با خشم از جام بلند شدم ویلیام با دیدنم سری برام به نشونه ی موفق باشی تکنون داد بعد پرواز کرد و رفت خیلی آروم بهش نزدیک شدم که انگار نفسای سردمو حس کرد و برگشت سمتم با فلش دوربینش که تو چشمم خورد ناخودآگاه دستمو رو چشمم گذاشتم و رفتم پشتش درسته نورش مصنوعی بود ولی بازم بهم آسیب میزد دختره یهو گوشیشو انداخت تو کیفش و دوید بیرون منم به خاطره اون فلشی که تو چشمم زده بود نتونستم دنبالش برم بعد از اون ویلیام دنبالش بود چون حیوون که من تبدیل میشدم ققنوس بود و خیلی جلب توجه میکرد و این اصلا خوب نبود

.....

"آلیس"

با صدای داد آنجل بیدار شدم

- پاشو آلیس لنگ ظهره

+باشه بیدار شدم داد نزن

همینجوری رو تختم افتاده بودم دیشب که با آنجل رفتیم کلوپ اتفاق خاصی

نیوفتاد فقط من یکم زیاده روی کردم

آنجل که نسبت به من حالش بهتر بود و زیاد نخورده بود مجبور شد پشت

فرمون بشینه

الانم سرم داره منفجر میشه به بیرون خیره شدم که متوجه روشنایی هواشدم به ساعتیم نگاه کردم که دیدم ساعت ۱۱ با شتاب نشستم سرجام وای دو شنبه ساعت ۱۱ ونیم کلاس دارم فوری رفتم سمت کمد لباسام و بدون اینکه نگاه کنم چی میپوشم هرچی اومد دستم پوشیدم و تند تند یه کفش ورداشتم که با لمس کردنش فهمیدم صندله رفتم بیرون تند تند داشتم میرفتم که آنجل از آشپزخونه اومد بیرون اول یکم مبهوت نگام کرد - کجا میری!!!

+دانشگاه دیرم شده ۲۰ دقیقه دیگه کلاس شروع میشه

با صدایی که خنده توش موج میزد

- یکشنبه دانشگاه میری!؟

اول نفهمیدم چی به چیه تازه فهمیدم چه خبره

+آنجل امروز یکشنبهست چرا زووود تر نگفتی

— خوب نرسیدی تازه چه خوشگل شدی بعدم از خنده زیاد شکمشو گرفت

چشم غره ای براش رفتم و با غرغر حرکت کردم سمت اتاقم و درو محکم پشت

سرم بستم داشتم میرفتم سمت حموم تا یه دوش بگیرم که با چیزی که تو آینه

دیدم میخکوب سرجام وایسادم

شلوار دمپاگشاد نارنجی و یه بلوز بنفش فون صندلی ام که پام بود آبی بود

موهامم مثل جنگلی ها دورم ریختم مداد چشمم زیر چشمم پخش شده کلا

یه هیولای خنده دار شده بودم جیغ آرومی کشیدم و موهامو گرفتم دستمو

میکشیدمشون دست از خودزنی برداشتم فوری پریدم حموم بعد از یه حموم

سرسری اومدم بیرون تا پو شلوارکه سفید قرمز مو پوشیدم موهامو باز گذاشتم
یه تل قرمز گذاشتم روش خط چشم نسبتا کلفتی کشیدمو یه رژلب قرمز مات
پررنگ زدم یه نگاه به خودم انداختم اصن شدم هلو به چند لحظه قبل که فک
میکنم خندم میگیره تبدیل لولو به هلو به من میگنا به ساعت نگاه کردم ۱۱:۳۰
دقیقه رفتم سمت گوشیم تا ببینم چه خبره داشتم وب دانستنی های شگفت
انگیز تو این چند روز که نبودم کلی عکس و متن جدید گذاشته بود کارم با
وب که تموم شد خواستم گوشیمو بذارم که یاد اون عکسایی که تو غار گرفته
بودم شدم رفتم تو گالری تا عکسارو نگاه کنم خیلی جالب بودن فک کنم یه
کتاب قدیمی تو وسایل بابا دیده بودم که توش اینجور حرفارو ترجمه میکرد
اصلا نفهمیدم بابا اونو از کجا آورده ازش که پرسیدم کتابو ازم گرفت و گفت
به وقتش میفهمم همینجوری داشتم نگاه میکردم که متوجه یه عکس مرموز
شدم

.....

میخکوب داشتم به عکس نگاه میکردم یکم تار بود ولی میشد تشخیص داد یه
آدمه با تعجب به اون شب داشتم فکر میکردم ولی من اونجا هیچ انسانی ندیده
بودم مشکوک با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم که متوجه دندونای نیشش
شدم بلند بودن و ردی از خون روش جامونده بود با ترس پریدم عقب که پام به
صندلی اتاقم گیر کرد و محکم خوردم زمین چشمام تا جایی که میشد باز شده
بود و زمزمه وار زیر لب میگفتم

+اووون اون چیی بود خونا شام بود!!! نه نه نبود

داشتم سخته میکردم شاید ترس باشم اما نه اونقدر که از یه خونا شام ترسم
سرد شدن دستو پامو حس میکردم داشتم از ترس میمردم چند تا نفس عمیق
کشیدم اما تاثیری نداشت اشکام از گوشه ی چشمم ریخت نکنه بلایی سرم
بیاره نه اگه میخواست زودتر اینکارو میکرد
— آلیس اوارو زمین چرا نشستی اومد دستامو بگیره که به سرعت پس کشید
بعد دوباره آوردش جلو تو چرا یخ کردی آلیس؟

+م من آنجل من

- تو چی عزیزم؟

میخواستم بگم اما نمیدونم چرا نگفتم انگار یه حسی بهم نهیب میزد اینکارو
نکن

+هیچی نمیدونم چی شد یهو سرم گیج رفت

- بیا یه چیز بدم بخوری فشارت افتاده

+باشه گوشیمو گذاشتم رو میز و رفتم از اتاق بیرون

اما اون روز یه حس بد همراه بود حس بده ترس ترس از یه خونا شام که
هیچکس باورش نداشت و یه افسانه میخوندنش ولی حالا من با یکیشون روبه
رو شدم

.....

"سم"

نزدیک غروب بود که ویلیام از جاش بلند شد

- من میرم بینم چیشده یه حسی بهم می‌گه یه اتفاق بد افتاده

+برو منم میرم بینم شکار خوب پیدا میشه

- آره منم باید برم اول شکار بعد برم اونجا

+پس باهم میریم

- باشه بلند شو پس

باهم حرکت کردیم سمت بیرون یکم صبر کردیم بعد رفتیم بیرون آفتاب کم

کم داشت گم میشد و جاشو به تاریکی میداد

صدای آهی که ویلیام کشید شنیدم آروم زمزمه کردم

+منم

- چی توام!!!!؟

+منم دلم برای آفتاب تنگ شده دلم برای قدم زدن زیر نور آفتاب تنگ شده

برای غذایی به غیر از خون تنگ شده برای ضربان قل*ب*م تنگ شده برای

اشکایی که دیگه هیچوقت نمیریزه تنگ شده آره ویلیام دلم تنگ شده برای اون

روزایی که هیولا نبودم

یه لحظه انگار به خودم اومدم اخمام توهم کشیده شد و حرکت کردم سمت

جایی که صداهایی ازش میشنیدم

+ولی مهم اینه که من هیولام و این مسئله عوض نمیشه دستشورو شونم حس

کردم و بعد به شکار مربوطه رسیدیم یه گله گوزن انسانها دیگه اینورا زیاد

پیداشون نمیشد اونم تو این ساعت البته خوردن خون انسان واقعا سخته چون

باید مواظب باشی یهو از خون خودت وارد بدنش نشه درسته که خون ما شفا

بخشه اما در صورتی که خون تو بدن شخصی که می‌خوایم درمانش کنیم وجود

دا شته با شه منو ویلیام کمین کردیم و یهو عین یه شیر درنده دنبال شکارمون
دویدیم و تویه لحظه متوقفش کردیم خونشو نوشیدیمو سیراب شدیم

"ویلیام"

بعد از شکار من به جغد تبدیل شدمو رفتم سمت خونه ای که امروز هرطور
شده باید اون گوشی رو ازتوش وردارم با ورودم به اتاق اون دختری که اسمش
آلیس بود با گوشیش روبه رو شدم که رو میز گذاشته بود یه نگاه به دورو
اطراف کردم و به شکل انسانیم تبدیل شدم فوری گوشیشو انداختم تو جیبم و
تویه حرکت پریدم سمت تراسش که یهو یه صدایی شنیدم و جیغ دختری

- آلیس آل-یس

برگشتم خشن نگاهش کردم با چشمام بهش فهموندم خفه شه که خوب خفه
شد پریدم از روتراس و در عرض ۵ دقیقه تو غار بودم سم پرید سمتم

- چیشد؟

+ گوشو برداشتم ولی خواهرش منو دید فاصله زیاد بود نتونستم حافظشو پاک

کنم

- بد شد که

+ آره خیلی

- باید فرداشب برم فعلا خفش کردم نمیتونه حرف بزنه

+ اوه ویلیام!

- ناچار بودم بفهم

+باشه گوشو رد کن بیاد

- بگیر

بعدم رفتم کف غار دراز کشیدم سم داشت با گوشی ور میرفت

+سم

- ها

+میای بریم تو جنگل

یکم مکث کرد بعد خیلی آروم گفت

- برای چی

+برای چی نداره نپوسیدی تو این غار صبح تا غروب که نمیتونیم جایی بریم

شبه میریم شکار بعد تو میای تو غار تا شکار بعدی منم میرم یه پرواز میکنم

بر میگردم

- میدونی چرا

+چرا

— چون من از حیوون درونم شانس نیوردم نمیتونم برم بیرون چون جلب توجه

میکنم

حق داشت ققنوس بودن خیلی سخت بود فوری میدیدنش و حتی برای

گرفتنش تلاش میکردن اما پرنده ی زیبایی بود زیبا و قوی پرنده ای که آتیش

میگیره و خاکستر میشه و دوباره خودشو با خاکسترش میسازه ستودنیه

"سم"

+بیخیال ویلیام حوصله دردرس ندارم هنوز یادم نرفته که به خاطره اینکه من ققنوس شدم گرگینه ها پیدامون کردن و مجبور شدیم بجنگیم چون تو جنگل اونم اولاش هیچ ققنوسی نیست

- بیا قول میدم چیزی نشه

با دودلی نگاهش کردم راستش خودمم خسته شده بودم از یه جا بودن +بریم

- حله بلند شو ببینم

+از جام بلند شدم

دیدم ویلیام بدون اینکه تبدیل شه حرکت میکنه

+چرا تبدیل نمیشی؟!

برگشت نگام کرد

- تا مشکلی پیش نیاد

بعد به راهش ادامه داد منم پشت سرش راه افتادم دروغ چرا خوشم اومد از حرفش از منو ویلیام این حرفا بعیده آروم تو جنگل قدم میزدیم خوناشام بودن حس قدرتم داشت جدا از بدی هاش جدا از هیولا بودن خیلی حس خوبی بود که صداهارو تا یک کیلومتری بشنوی یا بتونی تو تاریکی مثل روز تا دورترین نقطرو ببینی مثل باد بدویی و به حیوون تبدیل بشی و چه خوبه حیوون درونت پرنده باشه و چه بده که دیگه خورشیدو نمیبینم چه بده دیگه قل*ب*م نمیتبه چه بده که محتاج یه قطره خونم و اگه نباشه میمیرم وچه تلخه که یه هیولام چه سخته خانواده ندارم خونه ندارم دست از خوبی و بدی خوناشام بودن برداشتم و به اطراف زل زدم داشتیم از جنگل میرفتیم بیرون

+داری کجا میری ویلیام؟

- شهر بین مردم

+چی!!!!

- همین که شنیدی

+بس کن شبیه انسان های اولیه ایم نگاهی به هردومون کرد و بعد

- میریم لباس میگیریم

منظورشو گرفتم خنگ که نبودم

+باشه بریم

و حرکتمون به سمت دنیای آدما ادمایی که حتی نمیفهمن ما بینشونیم

به بهترین فرو شگاه استانبول رفتیم و یه راست رفتیم سمت اتاقلکایی که برای
عوض کردن لباس و تست کردنشونه وظیفه ی کارکنانش بود که لباسای
مارکشونو بیارن بعد از کلی لباس عوض کردن من یه شلوار جین مشکی با
پیراهن مردونه ی سورمه ای و تک کت اسپرت مشکی که روی آرنجش چرم
اصل مشکی کار شده بود ویلیامم شلوار جین سفید پیراهن مردونه ی مشکی
کت اسپرت قهوه ای سوخته عالی بودیم با دست موهامو درست کردم اومدیم
بیرون هردو باهم یه چرخ جلوی آینه زدیم و چون فروشگاه به دوربین مدار
بسته مجهز بود دندونای نیشمونو در نیاوردیم این عادت اکثر خوناشاماست که
بعد از خرید لباس دندون نیششونو میارن بیرون تا ببینن بهشون میاد یا نه رفتیم
سمت حسابداری ویلیام چشمکی به معنای اینکه کار خودته برام زد رفتیم
سمت فروشنده

- حسابتون میشه ۲۰۰ دلار

زل زدم به چشماش و خیلی آروم

+ ۲۰۰ دلار بزار تو صندوق من پول لباسو دادم ۳۰۰ دلار به من بده به عنوان

بقیه پولم

+ ۲۰۰ دلار انداخت تو صندوق و ۳۰۰ دلار به من داد

+ مبارکتون باشه امیدوارم بازم به فروشگاه ما بیاید

پوزخندی زدم

+ خدانگهدار

- خدانگهدار

رفتم سمت ویلیام و زیر لب زمزمه کردم

+ حل شد

- خوبه

.....

=چند ساعت قبل=

"آلیس"

- آلیس آلیس - آلیس

صدای داد آنجل بود وقتی رفتم تو اتاق دیدم ساکت زل زده به ترا سم نگاهش

کردم

+ آنجل؟ آنجل چرا جواب نمیدی چیشده؟

برگشت سمتم هی دهنشو بازو بسته میکرد تا چیز یرو بهم بگه اما نمیدونم چرا
حرف نمیزد صورتش سرخ شده بود یهو اشک تمام صورتشو پوشوند

+چت شد آنجل

نگاشو ازم گرفت که یهو میخکوب چیزی شد خط نگاشو دنبال کردم که به یه
کاغذ و خودکار رسیدم رفتم اونارو برداشتم و شروع به نوشتن کرد تیکه کاغذو
بهم داد

- یه نفر اینجا بود گوشیتو برداشت و داشت میرفت وقتی صدات کردم برگشت
نگام کرد که دیگه نتونستم حرف بزنم بعد با سرعت باد غیب شد

تیکه کاغذ از دست لرزونم افتاد آنجلو توب*غ*لم کشیدم و سعی کردم
آرومشم کنم اما خودم آرامشی نداشتم چیکار کنم خدا بدبخت شدم همش
تقصیر خوده فوضولمه اصلا به من ربطی نداشتم رفتم تو غار عکس گرفتم به
دردسرش نمی ارزید

+آجی جونم برو لباساتو بپوش بریم بیرون بگردیم پاشو

سرشو تکون داد و بلند شد رفت تو اتاقش تا آماده شه یه شلوار جین سفید با
پیراهن چسب مشکی که روش کت کوتاه چرم قهوه ای پررنگ میخورد پوشید
منم یه شلوار مشکی بلیز سورمه با کت کوتاه مشکی در کل خواستم تیپم شبیه
آنجل باشه هیچ آرایشی نکردیم منکه حوصله نداشتم آنجلم معلوم بود ناراحته
و این توقع بیجایی بود که آرایش خاصی کنه رفتیم سوار موتور خوشگلو عزیزم
شدیم و دبرو که رفتیم من موتورمو از ماشینم بیشتر دوست دارم راه افتادم
سمت یه رستوران فوق العاده و سط یه باغ بزرگ معروف بود و پولدارا میومدن

توش خلاصه بهترین جا بود که بریم الان من که دلم برای آبشار مصنوعی و
آلاچیق سفیدی که پشت ساختمونه رستوران تگ شده

.....

رسیدیم موتورمو پارک کردم و با آنجل رفتیم پشت ساختمون خواستیم بشینیم
که آنجل به دستم چنگ زد با تعجب برگشتم سمتش که دیدم به جایی اشاره
میکنه خط نگا شو دنبال کردم و رسیدم به دو مرد لباسشون با منو آنجل ست
بود چه جالب یه لحظه موطلایی سرشو تگون داد که صورتشو دیدم نه!! این
چقد شبیه عکسیه که تو گوشیم بود باترس پریدم عقب که چوبی زیر پام
صدا خورد و سر هر دوشون به سمتون چرخید یهو هر دو باهم بلند شدن
موطلایی به من مومشکی به آنجل منو آنجلم یه نگاه بهم یه نگاه به اونا و
الفرار شروع کردیم به دویدن بعد سوار موتورم شدیم تا بریم خونه وسطای راه
یه جای خلوت بود که موطلایی روبه رومون ظاهر شد با ترس برگشتم عقب
که مومشکیو دیدم دو طرفمونم کوه بود آنجل به پهلوم چنگ زد منم کاری از
دستم بر نمیومد از موتور اومدم پایین و صدامو بالا بردم چرا راهمونو گرفتین
برین اونور بینم که یهو موطلایی اومد جلو مچ دستمو کشید سعی کردم
دستمو در بیارم که پوزخندی زد

- الکی تلاش نکن تا من نخوام هیچ جا نمیتونی بری

صداش در حین بم بودن تر سناک بود برگشتم اون سمت که دیدم موم شکیه
دست آنجلو گرفته اووف خسته شدم اینقد گفتم موم شکی موطلایی منم تو
این موقعیت چه فکرای میکنم موطلایی پوزخندی زد
- اسمم سم اسم اون مومشکی که میگی ویلیام
با تعجب نگاهش کردم یعنی بلند فکر کردم!!
نیشخندی گوشه ی لب*ش اومد این خود درگیری داره مشخصه

.....

"سم"

این دختره دیوانست پشت سرهم داره چرت و پرت میگو تو ذهنش ویلیام
صورتش از عصبانیت سرخ شده بود برگشتم نگاهش کردم و بعد رفتم تو ذهن
اون یکی دختره که اسمش آنجل بود مثله اینکه
آنجل - کثافتا معلوم نیست دارن مارو کجا میبرن بمیری الهی زشت گوشه دزد
و هزاران هزار فحش هایی از این قبایل ویلیام حق داره من اگه جاش بودم یکی
میکوبیدم تو ذهنش

برگشتم به چند دقیقه قبل که رفتیم تور ستوران به خاطر شلوغی رفتیم پشت
ساختمون که این دوتا دخترا اومدن و مارفتیم تو ذهنشون و فهمیدیم همه چیو
میدونن به خاطره همین گرفتیمشون و داریم میبریم غار که بینیم چه غلطی
میکنیم یه نگاه به دور و اطراف کردم مچطور دختره همونجا موند بعدا میاریمش
به ویلیام اشاره کردم هر دو همزمان دخترارو انداختیم رو کولمون و با سرعتی
زیاد رفتیم به طرف غار جیغ این دختره آلیس در اومد اون یکپرو که ویلیام فعلا

خفه کرده بود بعد از چند دقیقه رسیدیم به غار تقلاشون زیاد شده بود و
میخواستن هر جور شده در برن که انداختیمشون تو غار خیلی نامحسوس بدنه
ی غارو لمس کردم دری نامرئی که فقط منو ویلیام میتونستیم ازش رد بشیم و
جلوی ورود و خروج همرو میگیره

نشستم رو سنگ مخصوصم و یه بطری خون از کنار سنگ برداشتم
+تشت نیست

ویلیام - نه نوشه جونت من میرم موتور این دختررو بزارم سرجاش
+باشه برو

بطری رو سرکشیدم که دخترا با تعجب به بطری خیره شدن نیشخندی زدم
+.میخورین؟

هردو باهم سرشونو به علامت نه تگون دادن
آلیس - این چیه؟

+خون

اینقدر خونسرد گفتم که آلیس خندید

- شوخی جالبی نبود

+شوخی نکردم

به عقب پریدنش از شدت ترسو دیدم خنده ی صدا داداری کردم و بطری تو
دستمو تگون دادم همون لحظه ویلیام اومد

+گذاشتی؟

ویلیام - آره همین الان بردم تو پارکینگ خنوشون

آلیس - چی!! تو چطوری تونستی اینقدر..

ویلیام حرفشو برید

ویلیام - انداختم رو کولم بردم گذاشتمش تو پارکینگ اودم عجیب نیست که

بعد برگشت رو به من با اشاره به بطری تو دستم ادامه داد

- همشو خوردی

دست بردم یه بطری دیگه از پایین برداشتم و پرت کردم سمتش که تو هوا

گرفت

+ ایندفعه شانس آوردی تک خنده ای کرد و بطری رفت بالا که چشش به آنجل

افتاد بطری آورد پایین

ویلیام - حرف بزن تترس میتونی حرف بزنی

آنجل یکم با تعجب نگاهش کرد بعد نامطمئن

آنجل - آلیس!!!

وقتی فهمید میتونه حرف بزنه از جاش بلند شد خواست یه فن تکیان دورو

ویلیام اجرا کنه که ویلیام با کف یکی از دستاش خیلی راحت محارش کرد

بعد نشست رو سنگ مخصوص خودش

ویلیام — بشین لطفا الان در مقابلم مثل یه مورچه ای در برابر فیل بشین

سرجات

آنجل با حرص نشست که نگاهمو به آلیس دادم که خیلی آروم داشت به اطراف

نگاه میکرد پس بگو چرا ساکت شده خانم فوضولیش گل کرده یکم به دورو

اطراف نگاه کرد که چشمش به تصویر پشت سرم خیره موند عکس یه ققنوس

بود به خاطره همین این سنگو مال خودم میدونستم پشت سنگ ویلیامم عکس
جغد بود اونم از روز اولی که غار وجود داشت

سرش برگشت اون سمت و پشت ویلیامم عکس جغدو دید متفکر به زمین
خیره شد

آلیس - چرا پشت سنگی که روش نشستید عکس ققنوس و جغده ؟
توجه آنجلم به دیوار جلب شد

و منتظر نگاهمون کردن منو ویلیامم بیخیال همزمان و یکصدا
+نمیدونم از اول بود

آلیس - از اول یعنی از کی؟

ویلیام بهم نگاه کرد که نگامو ازش گرفتم و به آلیس دوختم
+یعنی هزار و خورده ای سال قبل

آلیس - هه هه خنده دار بود پس تو الان هزار و خورده ای سالت

+آره من هزار و سی سال و ویلیام هزار و بیست و پنج سال داریم

آلیس و آنجل با تعجب نگاهمون کردن و همزمان صداشون بالا رفت
- فک کردین ما خـریم

+شاید

با حرص نگاهم کردن که بیخیال شونمو بالا انداختم

ویلیام نگاهی به اطراف کرد

- سم اینجا کسی اومده بود

مشکوک به زمین نگاه کردم و دستمو به روی رد پا کشیدم سرمو آوردم بالا با
صدایی که از حرص و عصبانیت گرفته شده بود
+ گرگینه ها

.....

"آنجل"

با ترس به سم و اون پسر و ویلیام نگاه میکردم گرگینه چی بود دیگه
آلیس - الوو آقایون به ماهم بگین چه خبره
سم با چشمایی خون آلود رو به آلیس گفت
سم - گرگینه ها به غارمون اومدن بعد برگشت سمت ویلیام و ادامه داد مگه تو
غارو قفل نکرده بودی
یهو آلیس شروع به خنده کرد
آلیس - وای مردم از خنده
سم - چی میگی تو؟
آلیس - آخه مگه غارم قفل داره و باز شروع به خنده کرد
سم با نیشخند به آلیس نگاه میکرد
سم - میخوای باور نکن برام مهم نیست
آلیس چشم غره ای براش رفت
آلیس - انگار برای من مهمه پسره ی زشت
یهو سمو ویلیام باهم زدن زیر خنده البته خنده ی تمسخر آمیز

سم — هه کوچولو ح سودیت می شه ویلیام گوش میدی چی میگه و با ویلیام شروع به خنده کردن حالا درسته زشت نبودن ولی خوشگلم نبودن کاملاً معمولی

ویلیام — هی خانم اول یه نگاه به صورت ما بکن بعد چرت و پرت بگو اگه ما معمولی هستیم شما میمونین
وزد زیر خنده

عجبا زل زدم بهش هیکل روفرم و عضله ای موهای مشکی چشمای سبز
زمردی بینی خوش فرم و لب و دهن مناسب نه مثل اینکه معمولی هم نیست
برای یه پسر خیلی خوشگل بود اون یکی هم موهای طلایی چشمای آبی
روشن بینی خوش فرم و لب و دهن مناسب هیکلشم مثل ویلیام بود فقط یکم
عضله ای تر

یهو خنده ی هردوشون شدت گرفت

سم و ویلیام — دختر توجه هیزی کلا آنالیزمون کردی

این دفعه واقعا ترسیدم اینا چی میگن چجوری ذهنمو خوندن!!!!!!

.....

"ویلیام"

کلا از بس این دخترا چرتو پرت گفتن یادمون رفت که گرگینه ها اومده بودن یه نگاه مشکوک به دخترا و بعد به سم کردم سمم تو فکر بود سر شو آورد بالا و

به‌هم نگاه کرد سرشویه معنی الان وقتش نیست تکون داد منم سرمو به معنای
باشه تکون دادم که نخود هر آش پرید وسط

آلیس - یعنی واقعا تکون دادن اون زبانتون سخت تر از اون کله ی دوکیلویتونه
یهو آنجل زد زیر خنده اما سعی میکرد آروم بخنده چشمم به چال روی گونه
ی راستش افتاد واقعا جذاب بود هم جذاب هم زیبا هردوشون یعنی اما اخلاق
و چهرشون باهم کلی فرق داشت آنجل تقریبا شبیه شرقیا بود ولی آلیس کاملا
چهره ای غربی داشت به خودم اومدم اصن من چرا دارم این دوتارو آنالیز
میکنم به درک که خوشگلن خود درگیری دارم میدونم سم دستشو گذاشته بود
زیر چونس و انگشتاش مشت شده رول*ب*ش بود و داشت با تا سف نگام
میکرده باز یادم رفت سم میتونه ذهنمو بخونه چون نسبت به من ۵ سال
زودتر به خوناشام تبدیل شده

.....

"سم"

هی ویلیام از دست رفت پسره ی خنگ رفته غرق شده تو چال صورت دختر
مردم خجالتنمیکشه عجا این آلیس پررو هم داشت متفکر به ردپای گرگینه
نگاه میکرد رفتم تو ذهنش

— خوب این رد پای یه گرگ معمولی نیست بوی خاصی هم داره براساس اون
کتاب افسانه ها وجود دارن به این نوع ردپا ردپای انسان های گرگ نما میگن
کسایی که هم آدمن هم گرگ و دشمن درجه یک خوناشاما یه گاز اونا
خوناشامارو میکشه ای وای خاک به سرم

از فکرش او دم بیرون عجب دختره ی فوضول چقد اطلاعات داره حواسم
بهش باشه یه وقت خرابکاری نکنه بدبخت شیم اما گرگینه ها چطوری اومدن
تو غار!!!!!!

آلیس سرشو بالا آورد یکم نگام کرد بعد سرشو برگردوند
آلیس - حالا مارو چرا آوردین اینجا وحشیا
نزدیک بود پیرم سرش دختره نفهم ما کجا وحشی بودیم که ویلیام دستمو
گرفت و آروم لب زد
- آروم باش این قصدش اعصابانی کردن توعه
سرمو با حرص به علامت باشه تکون دادم که دستمو ول کرد منم نشستم رو
سنگ مخصوصم
+خوب کجا بودیم

.....

"آلیس"
نمیدونم چرا احساس میکنم همه ی حرفامو بلند میزنم نه تو دلم انگار فقط
آنجل نمیشنوه اوف بیخیال بی حوصله به اطراف نگاه کردم آخر سر طاقت
نیاوردم

+ یعنی چی من حوصلم سر رفته یه چیزی بگین
سم یه نگاه بهم انداخت
سم - یه چیز میپرسم میخوام راستشو بگی

با تعجب نگاش کردم

+باشه بگو

- تو دیوونه ای؟

اول نگرتم چی گفته تازه فهمیدم موضوع چیه با جیغ بلند شدم رفتم موها شو

کشیدم اونم توشک بود بیچاره

+موهاتو از ریشه در میارم پسره ی بیشعور بی تربیت

انگار به خودش اومد محکم هلم داد که با سرعت به سنگی که روش نشسته

بودم برخورد کرد با ناله آرنجمو که با سنگ برخورد کرده بود مالیدم و غرغرو

شروع کردم

+زشت بدترکیب دستم نابودشد

سم با حرص نگاهم کرد و بعد یه چشم غره برام رفت خواست بره که ویلیام

دستشوگرفت

ویلیام — دیگه داره خورشید طلوع میکنه با تعجب به بیرون نگاه کردم راست

میگفت ولی چه زود من فک کردم نهایش دوساعت گذشته

.....

"دانای کل"

با چشمانی پراز نفرت به غار خیره شده این دو نفر دنیایش را سیاه کرده بودن

اونیز می خواست همین کار را بکند.

حالا باید قدرت نمایی اش را میدیدند، به آنها ثابت میکرد که چه قدرتی دارد!

او دیگر آن پسرک ساده نبود .

حال کسی بود با قدرتی فراوان ، هوشیار و باهوش
صبر میکرد و آرام آرام طمعش را به چنگ می آورد و شکارش میکرد
آرام طوری که طمعش هیچ نمیفهمد و تا به خود بیاید غذای او میشود حال
بگذار شادی کنند زندگی بر وقف مُراد او میچرخید مطمئن بود!
همان لحظه صدای خنده هایی که او نمیدانست اما تمسخر آمیز بود به
گوشش خورد دستش را مشت کرد و نیم نگاهی به غار انداخت او بر میگشت
تا انتقامش را بگیرد او بر میگشت

بعد از چند لحظه

زوزه های گرگی فضا را شکافت

"سم"

با صدای زوزه ی گرگی از جام بلند شدم مشکوک به ویلیام نگاه کردم این صدا
صدای یه گرگ معمولی نبود صدای یه گرگینه بود شک ندارم

.....

"آلیس"

با صدای زوزه عجیب گرگی سم از جاش بلند شد و یه چیز به ویلیام گفت
هر دو رفتن سمت در غار یکم به هردومون نگاه کردن سم به ویلیام اشاره زد
پیشمون بمونه بعد رفت بیرون یه لحظه یه نوری بیرون روشن کرد و کم کم
محوشد

+ام اون چیز روشنی که رفت چی بود

ویلیام با نگرانی نگاهی به بیرون غار کرد نزدیکیای طلوع آفتاب بود

ویلیام - به تو مربوط نیست

چشم غره ای بر اش رفتم

آنجل - بیخیال مهم نیستش

ویلیام برگشت نگاهش کرد اما دوباره برگشت سمت در غار کم کم نور خورشید نمایان شد ویلیام با نگرانی مشتی به غار زد که غار ترک خورد و دوباره درست شد با تعجب داشتم به این صحنه نگاه میکردم چطور ترکش درست شد که یهو سم اومد تو چشمش قرمز شده بود انگار یه تیله آبی رو دریای خون از بدنش دود میزد بیرون ویلیام پرید سمتش فوری بردش قسمت تاریک غار و گذاشتش اونجا پیراهنش رو آورد و سعی کرد با اون خنکش کنه بعد از چند لحظه....

"سم"

بدنم و چشمم میسوخت اگه فقط یکم دیگه جلوی نور آفتاب بودم چشمم کور میشد خودمم خاکستر میشدم ویلیام با نگرانی نگاهم کرد چشمش به دور و اطراف چرخوند به سختی زمزمه کردم

+دنبال چی میگردی؟

- یه چیزی که خنک کنه

آلیس - چیزی شده؟

ویلیام برگشت با خشم

- نه نه اگه شده باشه هم به تو ربطی نداره

آنجل - تو خیلی بی ادبی با خواهرم درست حرف بزن

ویلیام - خفه شو

آنجل - خودت خفه شو آشغال

یهو ویلیام بلند شد بره سمت آنجل که دستشو گرفتم

+ بشین ویلیام الکی اعصاب هممونو خورد نکن

- اخه پروان

+ بیخیال

- پوف باشه

یه چند ساعتی همونجا دراز کشیدم تا بهتر شدم

ویلیام - چیشد سم فهمیدی کی بود

نشستم سرجام و آروم زمزمه کردم

+ راستش مطمئنم گرگینه بود اما نتونستم دنبالش برم تا بفهمم کیه ویلیام تو فکر

فرو رفت دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که

آلیس - آقا یون مارو ببرین خونه حداقل خسته شدیم چشم غره ای براش

رفتمو جوابشو ندادم که یهو از جاش بلند شد با صورتی سرخ شده از خشم

اومد سمتم پاشو بلند کرد و با تموم حرصی که از داشت زد جای حساسم من

مردم دختره ی بیشور از جام بلند شدم موهای بلندن طلاییشو گرفتم و دور مچ

دستم پیچ دادم و کشیدم جیغش در اومد پشت سرهم اژیر میکشید که با

حرص هلش دادم کف غار خم شدم سمتش

+ ببین من کم دارم میفهمی اعصاب درست حسابی ندارم امکان داره همین

الان بکشمت و مطمئن باش اولین بارم نیست

با ترس نگاهم میکرد یه لحظه متوجه شدم چشام مثل همیشه رنگی از قرمز و
نقره ای میدرخشید ناخونام بلند شده بودن دندونای نیشم زده بود بیرون
ترس دخترا و تپش قل*ب*شون به وضوح قابل شنیدن بود پوفی کشیدم و
دستمو کلافه بردم سمت موهام دندون نیشمو ناخونام به حالت عادیشون
برگشت مسلما ترس دخترا بیشتر به خاطر ظاهره بود چون ضربان شدید
قل*ب*شون داشت به حالت عادی بر میگشت برگشتم سمت ویلیام که دیدم
بالبخند خبیثی داره نگاهم میکنه کلا دلش از آلیس پر بود تو ذهنش صدبار
آلیسو میکشت و زنده میکرد دیوونست دیگه اما به آنجل این حسونداره همش
تو ذهنش میگه خیلی متینو ارومه ولی به جاش شیطونم هست نمیدونم از
د ستش چیکار کنم اوف رفتم سمت سنگم و روش دراز کشیدم واقعا خسته
کندست امروز با اینکه تو مرز مرگ بودم خوشحال بودم یه بار دیگه خورشیدو
دیدم دوست دارم انسان بشم اما نه معجونشو دارم و نه موقعیتشو آدم بشم چه
غلطی بکنم بیخیال آرزوهای محالو باید ول کنم

.....

.....

.....

"دانای کل"

نگاهی به دور و اطراف انداخت آرام برگ ها را کنار زد و در چوبی را باز کرد با
ورودش دریاچه پر آب زیبایی با کلبه ای چوبی خودنمایی کرد به انسان تبدیل

شد و لباسی که دور بازویش بسته بود باز کرد و پوشید ارام پاهایش را در آب
دریاچه انداخت و به اواسطش رفت شروع به خواندن وردی کرد
— ای پری های دریاچه بیدار شوید وقت خواب نیست بیدار شوید خواب
غفلت دنیا را برداشت سیاهی حاکم شد و من نابووود
صدایی آهنگینی مثل لالایی بلند شد

- لالالالا آرام بگیر لالالالا دنیا دوباره سفید شد لالالالا ما بیداریم
و کمی بعد پری ها سر از دریاچه بلند کردن شمایلشان زیبا نبود لباسی سفید
صورتی به رنگ آبی چشمانی درشت خیلی درشت به رنگ سبز کم حال
دماغی کوچک به قدری که چیزی مشخص نبود دهانی به مانند خط زیبا
نبودند اصلا زیبا نبودن شاید ترسناک نیز باشند ولی قدرتی بی نظیر داشتن

.....

"آنجل"

اوف نزدیکای یک ظهر بود یه چوب اونورا پیدا کرده بودمو داشتم باهاش کف
غار خط های فرضی میکشیدم که یهو آلیس خودشو ول کرد روم
- اوف خسته شدم

همون لحظه که آلیس بهم تکیه داد اون تیکه چوب محکم رو زمین کشیده شد
یه شکاف عمیق ایجاد که نور ازش میزد بیرون با تعجب به اون شکاف خیره
شدم آلیسم با تعجب داشت نگاهش میکرد که دوباره مثل روز اولش شد آلیس
تیکه چوبو ازم گرفت خواست بکشه رو زمین که

سم - دارین چیکار میکنین

آلیس تخس شونه بالا انداخت حوصله نداریم با چوب نقاشی کشیدن
جرمه؟؟

سم - نخیر جرم نیست اما تو غار ما آدمیزادی رفتار کنیدی

آلیس - نه که شما آدمیزادین

سم چیزی نگفت و لی بعد از چند لحظه آروم زمزمه کرد

سم - شما که آدمیزادین مگه نه؟

و پشتشو بهمون کرد و رفت سمت ویلیام که رو سنگش دراز کشیده بود

آلیس یکم به مسیر رفتن اون زل زد بعد برگشت سمت حلقه اشک تو چشماش

قابل دید بود با اینکه خیلی تخسو شیطون بود خیلی دلنازک بود و طاقت هیچ

حرف بدیرو نداشت اومد نشست کنارم و اون چوبو رو زمین میساید که یهو

.....

"آلیس"

داشتم چوب تو دستمو به زمین میساید و به چشمای غمگین سم فکر میکرد

که یهو دیدم زیر پام یه چیز پدیدار شد خیره شدم بهش که باکمال تعجب

متوجه یه کلبه چوبی کوچولو خوشملم با یه دریاچه کوچیک شدم به دریاچه

زل زدم انگار چند نفر اونجا بودن بادقت زل زده بودم به کف غار که صدای

ویلیام اومد

- چیه فوضول خانم حالا سنگ ها برات مهم شدن

سم با خنده ی تمسخر آمیزی نگاهم کرد که یهو خنده ازل*ب*ش محو شد و دوید سمت من به من که رسید زل زد به زیر پام که متوجه درست شدن غار به حالت عادی شد چطور ممکنه شبیه گوی جادویی میمونه
سم - چجوری درست کردی؟

+،هیچی به خدا این چوبو ساییدم کف زمین که اینجوری شد
سم چوبو وردا شت و آروم به زمین کشید که یهو رو دیوار غار رو شن شد و حالت های مختلف یه پسره بچه خوشگل چشم آبیو نشون داد داستیم به ان نگاه میکردیم که یهو غار عوض شد حالا یه جنگل تاریکو نشون میداد پسر بچه کمی بزرگ ترشده بود و به ۱۰ساله ها میخورد با اشک فریاد میزد
- مامان مامان

که یهو چوبو سم محکم به کف غار کوبید کم کم محو شد اون فیلمایی که درحال نمایش بود

.....

"ویلیام"

با تعجب به سم نگاه کردم که مشت محکمی به دیوار زد و سرشو برروی دست مشت شدش گذاشت زل زد به بیرون و زیر لب زمزمه کرد که من به خاطر تیزی گوش خوناشاما میشنیدم

سم — خدایا محیط برام خفست چیمیشد میرفتم بیرون خدایا من که گ*ن*ا*هی ندا شتم حداقل تو اون سن آخه چرا؟؟ این حقم نبود حق مادرمم

نبود و انگار فهمید زیر لبی داره حرف میزنه چون به من نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت غمگین سرشو تکون داد و زل زد به روزنه ی نوری که از ابتدای غار دیده میشد سخت بود براش حتی همین اشکی که تو بیجگی ریخت و همین اطلاعات کمی که از زندگیش داد اون رو می شکست منم ۱۰ ساله بودم که به خونا شام تبدیل شدم اما یه جور دیگه من.....

آلیس - چیشده این پسر بچه کی بود می شناختیش
سم - فرد خاصی نبود یه بدبخت یه بیچاره بیخیال
الیس یکم هنگ نگاهش کرد بعد سرشو تکون داد رفتم تو فکرش
- اینا دیوانن

توجهم به آنجل جلب شد که عصبی پاشو تکون میداد رفتم تو ذهنش
— یعنی اون پسری که تو چشمه بود نه نه امکان نداره اخه خیلی شبیه نه نه من دوباره قاطی کردم امکان نداره اصلا

.....

"ویلیام"

این دختره چی میگه!!!

+آنجل

سرشو باترس آورد بالا

- بله

+تو پسری که تو چشمه دیدی می شناختی؟

- نه یعنی نه از کجا بشناسم؟

منتظر نگاش کردم که سرشو انداخت پایین و شروع به ور رفتن با دستش کرد
+امم خب میدونی من بایکی دوست بودم اون موقع ۱۸ سالم بود یعنی دوسال
پیش اما از قبل همو میشناختیم بعد از یه سال گذشت دوستیمون نزدیک سه
روز غیبت زد و وروز چهارمش اومد بهم گفت باید بره و دیگه نمیتونه پیشم
بمونه .

احساس بدی بهم دست داد و به آنجل نگاه کردم اشکای رو گوشو پاک کردو
ادامه داد

- من عاشق که نه اما واقعا دوستش داشتم اما اون رفت من فقط یه چرا پرسیدم
اما جوابی نگرفتم

+خب اینا چه ربطی به.....

حرفمو قطع کرد

- این پسر خیلی شبیه دنیله

+دنیل! آها تو از کجا میدونی

- من یه سال باهاش بودم جز بهجز کاراشو حفظم

سم - باشه خانم عاشق پیشه تو مطمئنی؟

انجل - نه مطمئن نیستم

سم - زحمت کشیدی

انجل با ناراحتی سرشو پایین انداخت یعنی چقد این پسر دنیلو دوست داشت
که هنوزم با یادش گریه میکنه برگشتم دیدم سم متفکر بهم خیره شده با

دستپاچگی نگامو ازش گرفتم که پوزخندی زد و به باریکه نوری که مشخص بود زل زد

"دنیل"

آروم تو جنگل قدم میزدم پری ها وسایل مورد نیازمو دادن حالا من منتظر موقعیت مناسب من گرگینه ای با یک سال تجربه اما با اطلاعاتی بیشتر از بقیه گرگینه ها نشستم کنار یه رود که دوتا درخت پر بار روش سایه انداخته بود آروم دستمو تو آب فرو کردم زل زدم به چشمام دوتا سیاهچال مشکی هــــی هیچ برقی توش نبود قدیما چشمام یه برق خاص داشت باحرص یه مشت تو آب زدم آخه چرا من عاشق شده بودم میخوام ستم با آنجل با شم باعشقم آخه چرا این حقم نبود من انتقام قلب شکستم میگیرم میگیرم یه لحظه عکس آنجل از جیم افتاد پایین خیره شدم به چشماش به اون چال گونش زل زدم به عشقم به کسی که هنوزم جونمو براش میدم به کسی که به خاطر خودش ترکش کردم تا آسیب نبینه تا اذیت نشه تا بمونه سرمو برگردوندم که اشکی از گوشه ی چشمم ریخت با فشار پاکش کردم نه من گریه نمیکنم من من بلند شدمو مشت محکمی به درخت زدم و سرمو گذاشتم روش

.....

"آلیس"

نگاهی به آنجل انداختم تو فکر بود رفتم کنارش نشستم که سرشورو شونم گذاشت منم آروم موهاشو نوازش کردم

— ایس من مطمئنم من باهمه چیش آشنام اون مو مشکی و هیکل فقط مال

دنیل میتونه باشه

+باشه عزیزم آروم باش

— آلیس من نمیدونم چرا رفت ما همو دوست داشتیم قرار بود ازدواج کنیم

نمیدونم چیشد نمیدونم

+آروم باش عشق آجی درست میشه

سرشو تکون داد

- آره درست میشه من نمیترسم نه نمیترسم

و توب*غ*لم شروع به گریه کرد نگام به ویلیام افتاد صورتش از سرخ شده بود

و با اعصابانیت به آنجل نگاه میکرد نمیدونستم چشه مشکوک نگاهش میکردم

که نگاهشوازم گرفت و خودشو سرگرم کرد منم هنوز بهش زل زده بودم این

چشه؟

.....

"سم"

هی اینا چه داستانایی دارنو ما نمیدونم خیلی بده سر مو به دیوار تکیه دادم آخه

چرا این موضوع مشکوکه دنیل دنیل چقد این اسم آشناست کجا شنیدمش

همون طوری به روبروم نگاه میکردم تا یادم بیاد معلومه..

یهو سر جام خشک شدم نه

+دنیل رایمز

آنجل - چی

+میگم این دنیلی که میگی فامیلیش رایمز بود

- آره تو از کجا فهمیدی

جوابشو ندادم تکیه دادم به دیوار دنیل رایمز چند سال پیش او اتفاق افتاد اتفاقی

که زندگی دنیلو عوض کرد

و یلیام - سم میشناسیش

+نمیدونم و زل زدم به بیرون من نمیدونستم نه نمیدونستم

و یلیام یکم کلافه نگام کرد و بعد نشست سر جاش براش سخت بود که از

چیزی خیر نداده درکش میکردم اما این اعصابنیش برای آنجلو نه اینکه به

دنیلی که هنوز پیداش نبود حسودی میکرد سخت بود نمیدونم چشه هی

بیخیال

راستی چطور اون تصاویر تو غار شکل گرفت واقعا برای من سخت بود که

دوباره گذشتمو بینم خیلی سخت

"دانای کل"

گذشت آن روز پر ماجرا هم گذشت شب با لباس تیره اش آمد جنگل تاریک

شد صدای گرگ و حیوانات مختلف جنگل خونا شام ها بیرون آمدن برای

شکار و سیراب شدن گرگینه ای جوان به آنها زل زده بود او در کمین بود

تازمانیکه وقتش برسد چه کسی فکر میکرد گرگینه ای دل شکسته منتظر وقت

مناسب برای انتقام است؟ او میخواست هر طور شده انتقام بگیرد اما آتش

انتقام همه را خواهد سوزاند همه را حتی خودش اما او مصمم بود مصمم برای

انتقام گرفتن خسته بود از مظلوم ماندن یکجا نشستن همه ی بدبختیها بر شانه اش سنگینی میکردند احساس میکرد قل*ب*ش دارد آتش میگیرد و انتقام را آبی سرد و گوارا برای خاموش شدن آن میدانست او دنیل رایمز میدانست چه جوری جلو برود با تدبیر عجله ای نداشت و میدانست موفق میشود حتی اگر نشود تمام تلاشش را کرده است او میجنگید این دفعه میجنگید مثل قبل عقب نمیکشید دیگر آن روزها تمام شده است او دیگر ان دنیل ساده گذشته نیست قدرتی بی مانند داشت اما آن را نمیخواست شاید هنوز نیز احمق است که قدرت برایش بی اهمیت است او فقط خسته بود از همه چیز و از همه دیگر طاقت ساکت ماندن را نداشت نوبت او بود این کلمات دیکته ی شبش شده بود

.....

۳۸

"آلیس"

از وقتی اینجا اومدم گوشیمون آنتن نداره فک کنم به خاطر همین گوشیمونو نگرفتن بلند شدم تو غار قدم زدم ویلیام و سم پیش هم نشسته بودن یعنی تازه از شکار برگشتن و یه جورایی لم دادن داشتم قدم میزدم که یهو گوشیم لرزید آوردم بالا که با اسم مامانم روبه رو شدم خواستم جواب بدم که قطع شد نمیدونم چی شده پشت سرش نفس سردی با شتاب برگشتم که با سم روبه رو شدم

+چرا یهو میای ترسیدم

- کی بود؟

+چی!!!

- میگم کی بود زنگ زد؟؟؟!!

+تو از کج... ..

- پرسیدم کی بود؟!

+مامانم

- جواب ندادی که

+قطع شد

سرشو تگون داد دستشو آورد جلو

- موبایلو بده !

+عه چرا؟؟؟

- تا حماقتی نکنی بده موبایلو

با نگاه به قیافش از هرچی کل کل و تخس بازی پشیمون شدم گوشیمو دادم به

سمتش گرفتم که از دستم کشید پشتشو کرد بره از حرص زبونمو براش در

آوردم که برگشت سمت منم اروم زبونمو انداختم تو سرمو پایین انداختم

- هه هنوز خیلی بچه ای

سوختم با این حرفش خواستم حرفی بزنم که رفت

رفتا بیشعور با حرص رفتم نشستم کنار انجل و پست ل*ب*مو کردم تا حدی

که به خون افتاد آنجل با تاسف نگام کرد و از جیش دستمالی که همیشه

همراهش بود در آورد و داد به من

+مرسی

- خواهش میکنم

چند دقیقه ای نشسته بودیم که

.....

"دنیل"

- دنیل دنیل

برگشتم طرف صدا که کاترینو دیدیم

+پیشده کاترین

— یکی از بچه ها صدمه دیده با شتاب به طرف انتهای جنگل حرکت کردم با رسیدن به یه درخت که تنه ی کلفتی داشت توقف کردم دستمو روش کشیدم که لرزیدو باز شد رفتم توش کاترینم همراهم بود درختای کلفت جنگل معمولا یه راه میانبر برای ماست رسیدیم به یه قسمت از جنگل که یه غار بزرگ معمولی بود و جلوش یه سخره بلند برای زمانی که ماه کامله و گرگینه ها باهم زوزه میکشن تنها تفاوت ما با گرگای معمولی جثه ی بزرگترمون و صدامونه که فرق داره تن ما یه عطر خاصی داره که هر انسانی باهامون برخورد کنه عاشقمون میشه یه بویی بین عطرا انسانو عطر جنگل رفتم تو غار که با آیان روبه رو شدم صدای ناله هاش فضا رو پر کرده بود با دیدن پاش متوجه شدم پاش در رفته آروم رفتم زیر پاش نشستم

+آیان آروم باشو تحمل کن خب!؟

آیان به سختی سر شو تگون داد که به کاترین گفتم یه روغنی پیدا کنه برام بیاره
تا یکم ماساج بدم اونم بعد از چند دقیقه باروغن برگشت نمیدونم از کجا آورد
البته الان این چیزا مهم نیست به نرمی پا شو ما ساج دادم آیانم ل*ب* شو گاز
گرفته بود صورتشم جمع شده بود با یه حرکت تند پا شو جا انداختم که
فریادش رفت هوا

+آروم باش پسر تموم شد.

رو صورتش عرق سرد نشسته بود به رو به لامیا کردم..

+لامیا یه پارچه تمیز برام بیار کاترین توهم دوتا چوب سفت و تمیز بیار!
هر دو سری تگون دادن رفتن سراغ کارهایی که از شون خواسته بودم اول لامیا
بعد کاترین با پارچه و چوب ها سر رسیدن اول دوتا چوبو برداشتم اینور اونور
مچ پاش گذاشتم و بعد با اون پارچه سفت بستم باد ست عرق رو پیشونیمو
پاک کردم

+خب تموم شد

آیان - ممنونم دنیل

+کاری نکردم

از جام بلند شدم به سمت اون سخره ی بلند حرکت کردم بار رسیدنم از بالا به
زمین خیره شدم

.....

"آلیس"

ای بابا حوصلم سر رفته دارم دیوونه میشم!

+اوف اووف اووف

آنجل با تعجب برگشت سمتم

- چیشه آلیس؟!

+حوصلم سررفته دارم دیوونه میشم اینام که چوب خشک اه!!!!

آنجل هنگ داشت نگام میکرد با چشم غره ای نگامو ازش گرفتم از بس تو
خونه هیچکار نمیکنه مثل من حوصلش سررفته ولی من دارم از حرص میترکم
دلَم برای کتابای افسانه ایم، مامان، بابا، خونه، ماشینم خلاصه همه چی تنگ
شده خیلی زورم میگیره هیچکاری نمیتونیم بکنیم و نشستیم این دوتا خونا شام
شبگردو نگاه میکنیم (الیس!!!)

+چییه؟

- انتظار داری خونا شام صبح گرد باشه؟؟!!

+برو بابا(همینم مونده بود با خودم حرف بزنم اه دراز شدم رو سنگ من
نمیدونم چرا اینا سفت نیستن!!

زل زدم به سم که یهو لبخند محوی رول*ب*ش دیدم دقت کردم دیدم با ویلیام
با گوششی من سرگرم!!!!!!

صورتَم داغ شده بود مطمئن بودم صورتم از خشم سرخ شده

+گوششیمو بزارین سرجااش

که توجهی نشون ندادن به آلیس توجه نمیکنین؟!!دارم براتون نگاهمو دورو
اطراف غار چرخوندم با چیزی که دیدم چشمم برق زد

.....

رفتم سمتش بیا عزیزم که بهت احتیاج دارم یه چوب کلفتو دراز.
ورد ا شتمش آنجل تر سیده نگاهم میگرد رفتم سمت اون دوتا که از پشت سم
در میومدم انگار صدای پامو شنید که برگشت طرفم چوبو بلند کردم با تمام
قدرت زدم تو سرش انگار دیوونگیم گل کرده بود که اینطوری نترس قصد قتل
کردم اما انگار یه چیزی یادم رفته بود خونا شام براش این ضربه ها مثل لگد
مگسه به فیل چوب از وسط دونصف شد به سم زل زدم که روفرق سرش زخم
شده بود و خون بود که ازش میریخت اما بعد از چند ثانیه کم کم جوش
خورد!!! با چشمای درشت شده از تعجب به سم زل زده بودم
+ چطور زخمت خوب شد؟!

از جاش بلند شد دندونای نیشش ناخونای بلندش تو یه لحظه در اومد به
سمت پرید که چشمامو بستم و دوتاد ستمو حفاظ صورتم کردم چند لحظه
منتظر موندم اما دردی احساس نکردم آرام دستامو پایین آوردم که بادستای
مشت شدش رو به رو شدم نفس عمیقی کشید با چشمایی که سرخ شده بود
بهم خیره نگاه میکرد

سم — ببین یه بار گفتم با من در نیوفت چرا نمیفهمی؟؟!! مگه بهت نگفتم
دیوونم؟ میدونستی میتونم راحت بکشمت احدی ام خبردار نشه؟! پس لال
سرجات بشین نزارکاری کنم که به نفع نیست

.....

"آنجل"

آلیس با ترس سر شو تکون داد که سم بهش پشت کرد با حرکتی که از آلیس دیدم خندم گرفت این دختر دیوونست داشت ادای سمو در میآورد سم برگشت پشتش که آلیس با دست بالا گرفته، چشم لوچ و لب کج دید خودشم خندش گرفت که آلیس سرشو انداخت پایین و با دکمه ی کتش بازی کرد دختره ی دیوونه عقل نداره راحت با احساس سنگینی نگاهی به سمت ویلیام برگشتم که دیدم با خنده بهم زل زده گونه هام از شرم رنگ گرفت حتما فکرمو خوند خندش به لبخند محوی تبدیل شد چشماش یه جوری بود گرم بود در حین سردی نمیدونم چرا وقتی بهم زل میزد یه برقی تو چشماش میدیدم که تو چشم هیچ کسی ندیده بودم نمیدونم برق چیه! نفرت؟ غم؟ سردی؟ انتقام؟! نمیدونم لبخندش از بین رفت با اخم به زمین زل زد و رفت سمت گوشه ی غار پاشو تو ب*غ*لش کشید سرشو گذاشت روزانوهای نگاه سم به سمت ویلیام جلب شد و رفت سمتش به ویلیام خیره شدم چرا یهو اینجوری شد آلیس اومد پیشم نشست

آلیس - وای منم فقط سوتی میدم! این ویلیام چش شد یهو؟!

+نمیدونم

آلیس - تو چی میدونی

فقط شونه بالا انداختم راست میگفت من هیچی نمیدونستم.

.....

"ویلیام"

نمیدونم چرا انتظار داشتم آنجل یه کلمه دیگه هم بگه اما چی؟ نمیدونم! شاید

شاید نه هیچی دست سمورو شونم حس کردم و صدای بمش..

سم - شاید عشق؟! هووم؟

+نه من اصلا....

- هیس داداشم منظورت همین بود!

سرم رو پایین انداختم به خودم که نمیتونم دروغ بگم آره منظورم همین بود!

سم لبخندی زد

- میدونی این احساس است اشتباست اون یه انسانه و تو خوناشام؟!

+من میدونی سم دست خودم نیست هزاربار به خودم گفتم اما نمیدونم چرا

نمیشه نه میخوام که بشه نه میتونم نمیدونم نمیدونم واقعا گیج شدم!

دستشورو شونم گذاشتو محکم فشرد

- قوی باش داداش تو میتونی تلاشتو بکن!

+سم؟

نگام کرد

- ممنونم!

یه فشار دیگه به شونم داد و رفت.

.....

"سم"

دختر خوابشون برده بود، منم داشتم تو گوشی این دختره آلیس می گشتم

هنوزم وقتی یادم میاد می خواست بک شتم اعصابم خورد میشه خودمم نمی

دونم چرا نزدمش شاید به خاطر ترسش یا التماسی که تو دلش می کرد به هر حال اذیتش نکردم. پوفی کشیدم دستمو تو موهام فرو کردم و کشیدمش با توجهم به ویلیام جلب شد زل زده بود به آنجل که تو خوابم معصوم بود هر دو شون تو خواب معصوم بودن اما آلیس تو بیداری دست شیطونو از پشت بسته بود.

از فکر این دوتا خواهر در او مدم و زل زدم به گوشه‌ی آلیس که عکس خودمو دیدم زل زدم به خودم هه قیافم وحشتناک بود خواستم از عکسش برم بیرون که برق چیزی تو عکس نداشت زل زدم به اون چیز براق این چی بود دیگه رفتم سمت جایی که تو عکس بود همون چیز براقو دیدم چرا قبلا نبود خواستم تو دستم بگیرمش که محو شد!

چطور؟! چی شد؟!

دستم رو همون قسمت کشیدم که تکونی خورد دستمو برداشتم که با کمال تعجب متوجه شدم که

.....

تو دل این غاریک معجون پنهانه دستمو بردم تا معجون رو بردارم که دستم به یه دیوار نامرئی خورد که بالمش دستم سوخت دستمو کشیدم که متوجه سوختنش شدم که بعد از چند ثانیه جوش خورد! این چه دیواری که به من صدمه زد از چی ساخته شده؟!

خواستم باز دستم رو ببرم سمتش که سنگ به جای خودش برگشت انگار چیزی نشده باشه گردنم رو ماساژ دادم واقعا نمی فهمم چه خبره؟! برگشتم سمت ویلیام که دیدم هنوز به آنجل خیره شده، آقارو باش دنیارو آب ببره این رو عشق آنجل به هپروت میبره!

رفتم تو ذهنش که متوجه خود در گیریش شدم آخه من چطور آنجل رو وارد دنیا کثیفم کنم اصلا اون به چیه یه خونا شام باید امید داشته باشه آخه چرا عاشق اون معصومیت نگاهش شدم؟! رفتم کنارش نشستم

+ویلیام این فکرای الکی رو بزار کنار هنوز که چیزی نشده! — خوب مشکل منه بدبختم همینه هنوز چیزی نشده ولی من عاشقش شدم آخه چرا سم؟!

+چون عشق خبر نمی کنه! - تو که به عشق اعتقادی نداری از کجا میدونی؟! +تو که اعتقاد داری، عشق بمونه واسه کسانی که می خوانش؛ من لازمی به عشق ندارم!

به خودم حرکت دادم به دیواره ی غار تکیه دادم سرم و پای راستمو به دیوار چسبوندم چشمامو بستم خیلی وقته چشمام خستس برای یک دقیقه خواب له له می زنه اما متاسفانه ما خوناشاما از نعمتی به نام خواب محرومیم

.....

"آلیس"

+مامان کجا میری؟!

مامان، بابا دستی برام تکنون دادن

مامان، بابا_ مواظب خودتو آنجل باش دخترم ما اون رو به تو می سپریم

+نه مامان داری کجا میری؟ بابا تو یه چیزی بگو

بابا_ ما؟! نه دخترم شما دارین می رین

+نه نه

با تکنون دستی از خواب که نه کاب*و*س بیدار شدم یه جفت چشم آبی بهم
خیره بود.

جدیت تو نگاهش از نزدیک بیشتر به چشم می اومد

_چیزی شده؟!

+نه کاب*و*س دیدم!

_باشه

رفت! بعد از چند لحظه با یه بطری آب اومد آب رو به طرفم گرفت.

به آب خیره شدم که تکنونش داد

_بگیر، دهنی نیست چند روز پیش که شمارو آوردم غار گرفته بودم.

باز عکس العملی نشون ندادم که بطری آب رو انداخت تو ب*غ*لم!

_هر غلطی می خوای بکن دیگه به من ربطی نداره!.

.....

با تعجب و چشمای درشت شده به سم خیره بودم!

این دیوانست.!!!

سم به طرفم برگشت چشم غره ای برام رفت منم تو حالت تعجب مونده بودم!!
این چشمه نگرانشم!، یهو چشمش کج نشه اینقدر چشم غره میره اوف، آنجل
آروم چشمش شو باز کرد وقتی منو با صورت عرق کرده دید، با نگرانی سر جاش
نشست

_آلیس! چیشده آجی؟!

+هیچی خواب بد دیدم.

_خیر باشه.

+فک نکنم

آنجل نگران نگاهم کرد که شونه بالا انداختم.

"آنجل"

ای خدا این آلیس آخر منو میکشه نگاهم رو به دور و اطراف چرخوندم که
ویلیام رو دیدم سرشو به دیوار غار تکیه داده بود، داشت بهم خیره خیره نگاه می
کرد.

سرم رو پایین انداختم، نگاهش یه جوری بود؛ یه جور خاص!.

.....

"ویلیام"

شب شد منو سم از غار زدیم بیرون مثل همیشه برای شکار داشتیم پرواز می
کردیم که یه گروه انسان به چشممون خورد آروم فرود اومدیم و به انسان تبدیل
شدیم دور چادرشون می دویدیم جوری که فقط یه حلقه مشکی به چشم

میخورد سه زوج از چادر او مدن بیرون داشتن با ترس به دورو اطراف نگاه می کردن من به گردن یکیشون و ویلیام گردن یه نفر دیگه چنگ زدیم بردیمشون سمت درختای جنگل به سرعت خونشونو مکیدیم و رفتیم سراغ نفرات بعدی در عرض ۵ دقیقه تموم شد منو ویلیام جنازه ها رو انداختیم تو چادر و چادرشونو به آتش کشیدیم

بعد از اتمام کارمون به طرف غار حرکت کردیم غافل از چشمای گرگینه ای خشمگین و متنفّر از خوناشام ها
"دنیل"

دیدم، بی رحمی خوناشام هارو برای هزارمین بار دیدم.
دیدم چطور در عرض پنج دقیقه ترتیب ۶ تا انسان رو دادن، دیدم در کمال بی رحمی چادرشون رو به آتش کشیدن، همه چی رو دیدم و یه روزی انتقام همه ی اینارو می گیرم منتظرم باشین خوناشام های کثیف و رذل

.....

"آلیس"
وقتی سم و ویلیام رفتن متوجه چیزی شدم کشیدن دستشون به کناره ی غار رفتم سمت همپن جا آروم دستمو کشیدم که قرمز شد اون قسمت غار ولی در نامرئی باز نشد خوره افتاده به جونم فرار کنم قرار نبود تا آخر عمرم تو این غاره هرچقدرم جادویی باشه
آنجل_آلیس

همونجور که بادقت مشغول واریسی غار بودم

+هوم

– چیکار می کنی؟!

+دنبال راه نجاتم از این زندان!

تو این بین متوجه برق چیزی تو غار شدم به سمتش حرکت کردم دستمو

کشیدم روش که تکونی خورد و باز شد

+آنجل آنجل خواهی بیا!

با سرعت به سمت حرکت کرد

– چی شده آلیس؟!

+اینو نگاه کن!

آنجل یکم به اون بطری نگاه کرد دستشو برد سمت بطری که فضای دور بطری

آبی شد و آنجل تونست بطری رو برداره!!!!

بعد از برداشتن بطری متوجه کتابی کوچیک شدیم دستمو جلو بردم و اونو

برداشتم اروم با آنجل رفتیم و کف غار نشستم کتابو بین خودمون باز کردیم

که متوجه.....

متوجه شدیم نوشته های کتاب مرئی نیست یهو منو آنجل باهم دستمونو به

نوشته ها کشیدیم

من و آنجل+اینا که نامرئی ان!

که متوجه شدیم جایی که دستمونو گذاشتیم مرئی شده!

آنجل دستشو کشید که نوشته ها باز نامرئی شدن این بار من دستمو کشیدمو
آنجل دستشو گذاشت که باز نامرئی بودن!

انگار فقط باید هردو دستمونو روش میزاشتیم تا مرئی شن

بهم نگاهی کردیم و با هم دستمونو گذاشتیم زیر نوشته ها

("معجون بازگشت به دوره ی انسانیت")

معجون انسانیت فقط برای خوناشامانی است که از دوران کودکی خود به وجود می آید به خاناشام ها از گور برخواسته می گویند و به گوری که خوناشام از دوران کودکی خود تا حداکثر زمان ۱۰ سال در آن زندگی می کند و فقط در شب از آن درآمده و شروع به تغذیه می کند انواع معجون ها که عبارت اند از: معجون انسانیت. معجون خونا شامیو چندین معجون دیگر به وجود می آید اما یک معجون انسانیت از زمان گذشته در این غار پنهان شده که فقط با قلبی پاک می توان آن را به دست آورد و نوشته های این کتاب را فقط کسی می تواند بخواند که دارای معصومیت زیاد به دور از هیچ شیطنتی و شیطنتی زیاد همراه با معصومیت دارد این فرد وجود ندارد و اگر باشد دو انسان جداگانه است طرز استفاده ی این معجون برای خوناشام ها به گونه ایست که....

باید کثیفی روح خود را جبران کرده و روحشان به حداکثر پاکی یک انسان برسد وگرنه نه می توانند به معجون دست بزنند و نه می توانند کتاب را بخوانند.)

با تعجب کتابو که تموم شده بود بستیم

آنجل ، من+ حالا اینا به ما چه ربطی داشت و بعد باهم زدیم زیر خنده
بلند شدیم که از جلد کتاب کاغذی افتاد خم شدم و برش داشتم که صدای
بال زدن از بیرون اومد فوری معجونو کتاب رو به سرجاش برگردوندیم کاغذم
من تو جیبم مخفی کردم

+آنجل حواست باشه اصلا به چند دقیقه پیش فکر نمیکنی باشه؟
_باشه.

سم وارد غار شد و پشت سرش ویلیام اومد
منو آنجل رو سنگ نشسته بودیم و با سنگ نرم و نسبتا بزرگی که پیدا کرده
بودیم بازی می کردیم من سنگو پرت می کردم سمت آنجل و همینجوری
ذهن خودمونو مشغول بازی کردیم سم و ویلیام فقط هنگیده نگاهمون می
کردن معمولا ما کاری نمی کردیم و رو سنگ نشسته بودیم.

"سم"

مشکوک به دخترا خیره شدم رفتم توفکرشون اما جز بازی خبری از فکر توش
نبود

به ویلیام اشاره زدم مشکوک می زنن سرشو به عنوان تائید حرفم تکون داد
و این دفعه هر دو بهشون زل زدم جای جالب ماجرا این بود که اینقدر بازی
کردن تا خوابشون برد!!

+ویلیام؟!

_چیه!

+این چشون بود؟!

_نمی دونم!

هر دو شونه ای بالا انداختیم و رو سنگمون دراز کشیدیم
اما هردو تو فکر اینکه این دو تا چشون بود!

"دنیل"

سیاهی بود که اطرافم می دیدم به شکل گرگینه ایم در اومده بودم و تو جنگل
قدم می زدم.

جنگلی که تا پارسال مکان تفریح بود و الان خونم
تا پار سال به موجودات ماورا اعتقاد ندا شتم ولی الان خودم یه موجود افسانه
ای هستم تا پارسال قرار بود با آنجل ازدواج کنم ولی الان به ازدواج حتی
فکرهم نمی کنم

"دانای کل"

هر کدام در جایی به سر میردند خونا شام در فکر و خیال فردایی شاید بهتر
دنیل در فکر انتقام آلیس ، آنجل در عالم خواب!
دنیا هایشان باهم فرق داشت سبک زندگی اشان رویایشان همه چیز
ولی همه یک نقطه مشترک داشتند!
آن هم خستگی اشان از این دنیا و تمام سیاهی اش.
و اما پدر و مادر آنجل و الیس که در فرانسه نگران دخترانشان بودند

تصمیم رفتنشان قطعی شده بود مادر بزرگ آنجل ، آلیس خوب شده بود و
دلیلی برای ماندنشان نبود آنها بر می گشتند!
حال که در هواپیما نشسته بودند هیجان و دلشوره ای وصف نشدنی وجودشان
را گرفته بود!

هواپیما به پرواز در آمد همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد
اوج گرفتشان تکان شدید هواپیما دود سیاهی که از هواپیما بیرون زد و..
سقوط هواپیما داد مسافران و سیاهی مطلق

"سم"

صدای زنگ موبایل آلیس او مد تازگیا آنتن میده
شماره روش که نوشته بود لیندا گوشی رو گذاشتم دم گوشم و ساکت موندم
_آلیس اخبارو دیدی هواپیما فرانسه به آمریکا سقوط کرده مثله اینکه پدر
مادرتم تو اون هواپیما بوده
آروم گوشی رو از گوشم فاصله دادم
نگاهم رو برگردوندم چشمای منتظر آنجل روم بود
نگاهم رو به همه جا گردوندم و در آخر
+آنجل، آلیس همین الان برمی گردین خونه ولی وای به حالتون اگه بفهمم به
کسی چیزی گفتید همه با تعجب نگام می کردن
+د برین دیگه
گوشی آلیسو براش پرت کردم

+خدافظ موفق باشین

آلیس و آنجل با تعجب به طرف غار حرکت کردن وقتی دیدن در بازه
مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه دویندند

"ویلیام"

+سم چرا اینکارو کردی؟!

—مجبور بودم

+د آخه چرا؟

—چون خبر رسید پدر مادرشون فوت شدن

دهنم بسته شد و سرجام نشستم حالا به سم حق می دادم

"آلیس"

با تمام وجود می دویدیم وقتی به جاده اصلی رسیدیم صبر کردیم نفسمون جا

بیاد

یه ماشین از دور می دیدم به آنجل اشاره کردم و باهم رفتیم طرف ماشین

خدارو شکر قبول کردن و مارو رسوندن خونه با ورودمون با جمع کثیری از

دوستانمون رو به رو شدیم

یکی یکی می اومدن و ب*غ*لمون می کردن

لیندا اومد سمتم

—تسلیت میگم بهتون

و مارو ب*غ*ل کرد با تعجب به اطراف نگاه می کردیم الان دقیقا چی شده؟

+صبر کنین چی میگین شما؟ ما یفر بودیم و از هیچی خبر نداریم
لیندا_من که زنگ زدم گفتم هواپیمایی که مامان بابات توش بودن سقوط کرده
مات به رو به روم زل زده بودم آنجل نشست رو زمین
_نه نه این امکان نداره امکان نداره نه
و حق حق گریه هاش به اسمون رفت

=یک هفته بعد=

با چشمای گود افتاده کنار قبرشون نشستیم اشک صورتمونو خیس می کرد
آروم بلند شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم یک هفته گذشته ولی هنوز
غممون تازست

آهی می کشم و به سمت خونه حرکت می کنیم
از سم و ویلیام خبری نداریم قصدم نداریم خبری بگیریم اما آنجل یکم بی
قراره شبا زل میزنه به بیرون انگار دلش هم برای مامان بابا هم سم و ویلیام
تنگ شده

دیوونست دیگه بعضی اوقات به سلامت عقلش شک میکنم
اوف با رسیدنمون به خونه خودمو رو تختم پرت کردم خسته بودم هم روحی
هم جسمی واقعا خسته بودم از همه چیز و همه کس
"آنجل"

حس و حال این روزام عجیبه دلتنگ مامان بابام ولی دلم برای غار، سم و ویلیام
و نگاهای عجیبش تنگ شده

چشمای سبزش شبا میاد تو خوابم انگار التماس میکنن ولی به چی نمیدونم

نگاهمو به پنجره اتاقم دوختم که جغد سفید و چشم زمردی رو دیدم بی اختیار
بلند شدم و پنجرمو باز کرد آروم پرزد و رو پایه صندلی آروم سرشو ناز کردم

.....

+می دونی دلم تنگ شده برای همه برای مامانم بابام ویلیام سم اون غار
به چشماش نگاهی انداختم منو عجیب یاد کسی مینداخت
"سم"

نمی دونم چند روزه دخترارفتن ولی ویلیام دیگه طاقت نیورد و گفت میره پیش
آنجل

از روزی که رفتن همه چیز مثل قبل شده تکراری
با وجودشون از روزمرگی در اومده بودیم
اما الان..

نگاهمو به غار دوختم اینجا هم دیگه اون جادویی که وقتی اونا بودن رو از
دست داده
"ویلیام"

داشتم از ذوق میمردم دله آنجل برام تنگ شده حالا هرچقدرم دلش برای سمو
غارم تنگ شده باشه مهم اینه برای منم دلش تنگ شده
آنجل_نمی دونم چرا چشمات آشناست
منم نمی دونم چرا عاشقت شدم خوناشام ها که قلب ندارن پس چه جوری
عاشق شدم من؟

"دانای کل"

روزها مثل باد می گذشتند آنجل با جغد سفید انس گرفته و دردودل می کرد

آلیس نیز روزهایش را با کتاب هایش می گذراند

امروز وکیل پدرشان می آمد و وصیت نامه را می خواند

هر دو خواهر بی صبر منتظر بودند زیرا رازهای پدرشان نیز امروز فاش می شد

واقعا لحظات استرس اوری بود

با صدای زنگ آلیس به طرف در رفت و آنجل به سمت آشپزخانه بعد از

تعارفات معمول وکیل وصیت نامه را خواند

تمامی خانه ها و وسایلی که پدرشان داشت سه دنگ سه دنگ به آنها تعلق

گرفت و در آخر وکیل نامه ای به آنها داد و گفت از طرف پدرشان است سپس

خدافضی نموده و رفت

آنجل و آلیس نامه را باز کردند

"آلیس"

سلام دخترانم اگر در حال خواندن این نامه هستید یعنی من در میانتان نیستم

عزیزانم کلید آزمایشگاهی که در زیرزمین خانه امان هست در کشوی میز

کارم است شما می توانید همه چیز را راجب من بفهمید و در آخر از هم

مراقبت کنید شما را به هم دیگر می سپارم

خدا حافظ پدر شما الکس واتسون

"آلیس"

نامه رو انداختم رو میز و دویدم سمت اتاق کار بابا کلید برداشتم و با انجل رفتم زیر زمین با ورودمون بایه آزمایشگاه روبه رو شدیم که یه عالم وسایل بود و کلی کتاب دست نوشته با دهن باز به آزمایشگاه نگاه می کردیم این آزمایشگاه چطوری به وجود اومده

یهو چشمم به کتاب دست نوشته ای خورد که خطش آشنا بود با کنجکاوی به سمت کتاب رفتم و از رومیز برداشتم خط بابام بود

+آنجل انجل بیا!

_بله چیشده

+اینو نگاه کن

آروم کتاب رو باز کردم و شروع به خوندن با صدای بلند کردم با هر جمله ای که می خوندم تعجبم بیشتر و بیشتر میشد

+آنجل

_بله!!!!

+یعنی با با واقعا

_نمی دونم نمی دونم آلیس!!

نوشته هارو به یاد آوردم درمورد گیاهان و موجودات افسانه ای تحقیق شده بود
کلا کتاب که نه کلکسیون موجودات شگفت انگیز بود

سامورایی ها، جن ها، ارواح و....

خیلی چیزای دیگه تو صفحشون درموردشون توضیح داده شده بود

خیلی جالب بود مثله اینکه بابام کاشف بوده درمورد این چیزا

+ آنجل

__بله

+به نظرت بابا چه جوری این همه چیز میدونسته و ازشون عکس داشته

__تو جنگل پره از عجایب

+آره موافقم

از آزمایشگاه اومدیم بیرون و رفتیم تو اتاقمون

"آنجل"

با ورودم به اتاق جغد رو در انتظارم دیدم نگاهی به ساعت کردم: ۹ جغد سفید

همیشه از ساعت ۸:۰۰ پیداش میشد سرشو نوازش کردم

+ببخشید امشب دیر اومدم اخه میدونی...

وتمام اتفاقات امروز رو تا به الان تعریف کردم

با حرف زدن با این جغد احساس آرامش میکردم ناخوداگاه بود ولی واقعا

آرامشش ستودنی بود

"سم"

ویلیام پرواز کنان اومد ستم تبدیل که شد کنارم نشست

__سم یه اتفاقی افتاده

+چی؟

— پدر آنجل و الیس به کاشفه اونم کاشف موجودات افسانه ای

سرجام سیخ شدم

+و مسلما این دوتا خواهر کار پدرشونو ادامه میدن

— آره

کلافه دستی به موهام و پشت گردنم کشیدم نباید این اتفاق می افتاد نباید
و چقدر سخت بود که کاشف دیگه ای رو تو این جنگل ببینم که یا غذای
موجودات میشن یا یکی از خودشون!

همون لحظه بارون شدیدی شروع به باریدن کرد

+داشتی میومدی بارون میومد؟

— نه ولی ابری بود

+اوکی

از جام بلند شدم و رفتم لبه غار نشستم زل زدم به جنگل چه زیبا شده بود و
البته خوفناک توشب رنگ همه چیز سبز پررنگ بود یه جورایی به سیاهی
میخورد و با بارونی که اومده بود براق شده بود که این هم زیباش میکرد هم
خوفناک

"آلیس"

با دقت به کتاب زل زده بودم واقعا عالی بود اما هنوز خیلی چیزا مونده بود تا
بهش اضافه شه با فکری که به ذهنم رسید سیخ سرجام نشستم

+انجل آنجل آبجی بیا

—چیشده؟

+من یه فکری دارم

—چه فکری؟!

+بیا کاره بابارو ادامه بدیم

با تعجب بهم زل زده بود که براش توضیح دادم

+ببین ما میریم جنگل و درمورد موجودات تحقیق میکنیم عین خوده بابا

یکم تو فکر فرو رفت و بعد

—فکره بعدی هم نیستا

+آره خیلی خوبه

—پس شروع میکنیم

+خوبه از فردا شروع میکنیم وسایل مورد نیاز هم جور میکنیم

"انجل"

از اتاق الیس اومدم بیرون فکره خوبی بود به نظرم اینجوری باباهم راضی بود

شب شد و بازم جغد سفید دردودل من باهاش و بعد اون میرفت منم میرفتم به

خواب.

"داناای کل"

ویلیام به سم خبر داد از فردا انجل و آلیس کار پدرشان را ادامه می دهند هر

دو می دانستند این اتفاق خواهد افتاد اما آنقدر زود را پیش بینی نمی کردند

از سوی دیگر دنیل با گروه گرگینه ها نقشه کشیده و منتظر فرصت مناسب بودند

موضوعات پیچیده و درهم گره خورده بود و سختی زیادی را در پی داشت از طرفی گرگینه ها از طرف دیگر خوناشام ها و انسان ها که مثلی را به وجود آورده بودند و مشخص نبود کدامشان برنده خواهند شد

"ویلیام"

هر لحظه عشق آنجل بیشتر در قل *ب*م جا می گرفت جوری که نمی توانستم یک روزهم بدون دیدنش طاقت بیارم ولی اینکه او من رو به عنوان یه جغد میشناخت برام سخت بود اهی کشیدم و شقیقه هام رو ماساژ دادم

—ویلیام

+بله

—چیزی شده؟

+نه

—به این چیزا فکر نکن

ذهنمو خونده بود

+سعی میکنم

—همینم خوبه

کنارم نشست نگاهم به طرف اون سنگی که آنجل روش مینشست قفل شد

سم نگاهم رو دنبال کرد

_خودت رو داری اذیت میکنی ویلیام تو که هرشب میبینیش

+اما نه به عنوان یه فردی به نام ویلیام فقط یه جغد یه حیوان که باهاش دردودل میکنه

بهم خیره شد و دیگه چیزی نگفت

منم به همون سنگ خیره شدم

سم از کنارم بلند شد و رو سنگ مخصوص خودش دراز کشید و ساعدش رو چشماش گذاشت

بعد از چند لحظه

_راهی که داری میری اشتباهه ویلیام اشتباه

+منظورتو نمی فهمم

_به جای اینکارا برو بهش بگو دو ستش داری تا دیر نشده یه تکونی به خودت بده

+من یه خونا شامم سم نه یه انسان عادی از من انتظاری بیجا نداشته باش برم

جلو چی بگم ؟؟؟!

_امیدوارم هیچوقت پشیمون نشی

+نمیشم

_امیدوارم ویلیام

"آلیس"

_آنجل دو تا چراغ قوه با چند تا باطری زاپاس دودست لباس خنک و دودست
لباس گرم طناب محکم دوتا دو متر بسته فک کنم دوتا حوله دوتا مسواکو....
_آلیس معلومه چی میگی ما داریم میریم جنگل این همه وسایل ببریم که
نمیشه باید مورد نیازو ببریم

+خب ایناهم مهمن

چشم غره ای برام رفت

بلند شد و به دست لباس گرم برای خودمون برداشت یه حوله فقط که هردو
استفاده کنیم!!

دو تا مسواک برداشت و بقیه چیزارو همونجور که گفتم از جاش بلند شد دو تا
پتوی مسافرتی برداشت

+عه چادر برنمیداری؟

عاقل اندر صفیح نگاهم کرد

_به نظرت تو چادر بخوابیم زنده میمونیم

+پس کجا بخوابیم

_بالای درخت

+بالای درخت چرا؟!!!

_تا خوراک حیوونا نشیم

وسایلا رو تو کوله ی خودش انداخت و کوله ی منو آورد ده تا ساندویچ سرد
، چند نوع میوه، شکلات، آب و خلاصه این کولرو با خوراکی پر کرد دوتا شلوار
جذب مشکی براق با یه آستین بلند سفید که روش قلب قرمز داشت برداشت

پلیور مشکی قرمز که حسابی توش گرم بود هم گذاشت روش یکی به من داد
و اون یکی خودش برداشت این رو تو یه مسافرت مامان بابا برامون خریده
بودن

بعد از آماده شدنمون چشمکی به آنجل زدم

+من آمادم تو چی؟

_منم امادم فقط یک لحظه صبر کن

رفت تو اتاق خواب و دو تا کلاه بافتنی مشکی آورد پرت کرد طرفم موهامونو

جمع کردیم و کلاه رو گذاشتیم

_با ماشین من میریم مال تو قرمز جالب توجه میکنه

_نه که مال تو کم جالب توجه میکنه

+به هر حال مال من مشکی تو شب هیچ جالب توجه ای نمیکنه

با حرص نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و سوئیچ ماشینو برداشت

نه باورم شد خواهر خودمه به وقتش از منم بدتره کجاش مظلومه!!

+آنجل صبر کن منم پیام دیگه

سوار ماشین آنجل شدیم و رفتیم جنگل

راستش قرار بود فرداشب بریم ولی تصمیممون عوض شد و الان حرکت

کردیم بعد از چند ساعت رسیدیم

پیاده که شدیم

_آلیس؟

+بله

_به نظرت ما چرا صبح نیومدیم شب که هیچی معلوم نیست
+چون صبح همه چیز معمولیه شبه که موجودات افسانه ای بیدارن
_اوکی

کوله هامونو برداشتیم و چراغ قوه رو دستمون گرفتیم
"آنجل"

آروم تو جنه گل قدم میزدیم و نگاهمونو بین درختای جنه گل جستجوگر
میچرخوندیم یهو هوهوی اشنایی توجهمو جلب کرد سرمو برگردوندم که با
جغد سفید روبه رو شدم ذوق زده اشاره کردم نزدیک تر بیاد که چشمم به نور
خیره کننده ای از پشتش خورد
+اون چیه

صدای هیجان زده آلیس اومد

_ققنوس!!!!

بلاخره حیوون مورد علاقه ی آلیس رو هم دیدم
همیشه برام سوال بود ققنوس چه شکلیه زیباییش واقعا ستودنی بود
از تمام بدنش شعله ی آتیش بود که دیده میشد
ولی من جغد سفیدم رو بیشتر دوست داشتم

"آلیس"

ذوق زده به ققنوس نگاه می کردم که تو یک لحظه رو زمین فرود اومد و بعد از
چند لحظه سم رو جلوی خودم دیدم شک زده بهش خیره شده بودم که جغد
سفید به ویلیام تبدیل شد آنجل با بهت و ناباوری به ویلیام خیره شده بود
ویلیام_آنجل_ل من برات توضیح میدم
اومد جلو و دست آنجلو گرفت آنجل انگار به خودش اومده باشه دستشو پس
کشید

با چشمای اشکی به ویلیام خیره شد
آنجل_تو تو چطور تونستی؟؟!من_من...
و حق حق گریه اجازه نداد حرفشو تموم کنه
ویلیام با عجز به سم نگاه کرد که سم شونه ای بالا انداخت
همون لحظه حرکت چیزی بین درختا توجهمو جلب کرد سم هم نگاهش به
اون سمت بود با دقت زل زده بود به اونجا که انگار چیزی دیده باشه
سم_ویلیام زود دخترا رو ببر غار زود
ویلیام_چیشده

سم_چیزی نپرس فقط ببرشون
+ما جایی نمیایم
آنجل_راست میگه
چشم غره ای به هردومون رفت
سم_ویلیام عجله کن

ویلیام سر شو تگون داد و دست شو دور کمر هردومون حلقه کرد و رو شونش
انداختمون سری برای سم تگون داد و با سرعت باد حرکت کرد در عرض یک
ثانیه به غار رسیدیم

"سم"

بعد از رفتن ویلیام سرم رو برگردوندم که با گرگینه ای مواجه شدم دندون های
نیشم و ناخونام زد بیرون غرشی کردم که اونم غرید پرید سمتم که با ناخونم
شکمشو زخم کردم

ناله ای کرد و باخشم دندونشو به رخ کشید

با غرش دیگه ای جوابشو دادم دورم چرخید که با نگاه تیزم دنبالش کردم
خواست حمله کنه که جا خالی دادم ناخونامو تو گوشت دستش فرو کردم
صدای زوزه هاش بلند شد

زوزه ی گرگینه یعنی خطر به احتمال زیاد همین الان اینجارو گرگینه ها
سروکلشون پیدا میشه

یهو از پشت سرم زوزه چند گرگینه شنیدم از جام بلند شدم و به گرگینه هایی که
دورم کرده بودند خیره میشم شانس بیارم زنده بمونم

"ویلیام"

صدای زوزه چند تا گرگینه به گوشم خورد

نه نه نباید سم رو تنها بذارم

+آلیس، آنجل همینجا بمونین تا ما پیام باشه؟ همینجا بمونین

و از غار زدم بیرون و دویدم به سمت جایی که سم بود با ورودم حمله کردم به طرفشون با هم دیگه میزدیمشون چند دقیقه ای بود که این دعوای نفس گیر بینمون راه افتاده بود

که یه لحظه صدایی رو از پشتم شنیدم برگشتم که با دخترارو به رو شدم با حرص به پهلوی سم زدم برگشت سمتم که به دخترا اشاره کردم نگاهی بهشون کرد و با خشم غرید همون لحظه گرگینه ای به سمتمون اومد که با مشت زد رو سرش گرگینه بیهوش افتاد رو زمین

همون لحظه چشم یکی از گرگینه ها که چشمش قرمز و زرد بود به دخترا خورد با بدجنسی بهشون خیره شد خواست بهشون حمله کنه که من پریدم سمتش سم با چند تا دیگه از گرگینه ها درگیر بود همون لحظه آلیس و آنجل یه چوب برداشتن و باهم زدن رو بدنه یکی از گرگینه ها گرگینه با خشم به طرفشون برگشت که آلیس چوبو زد تو سرش گرگینه به سمتش پرید همون لحظه دوگرگینه بهم حمله کردن که با ناخون و مشت و لگد از خودم دور شون کردم یه لحظه صدای ناله ی آلیسو شنیدم برگشتم سمتش که دیدم آنجل با جیغ پرید سمت گرگینه ای که رو آلیس بود دویدم سمتش که فقط چنگ زدن گرگینه رو به بدن آنجلم دیدم

با چشمای گرد شده بهشون خیره شدم با صدای ناله آنجل به خودم اومدم به
طرفش دویدم دستش رو شکمش بود و خون دستشورنگی کرده بود سرشو تو
ب*غ*لم گرفتم
+آنجل آنجل

با اشک نگاهمو تو صورتش چرخوندم که چشمم به آلیس افتاد بازو شو گرفته
بود و ناله میکرد صورتش پراز عرق بود برگشتم که با جای خالی گرگینه ها
مواجه شدم سم روزمین افتاده بود و با خستگی نفس نفس میزد نگاه شو به
طرف ما چرخوند و با دیدن وضعیت ما به سمت ما دوید نگاهی به آنجل و
آلیس کرد آلیس رو کولش انداخت

_آنجل رو بیار ویلیام زود باش
به غار که رسیدیم به زخم آنجل زل زدم و از خون خودم تو دهنش ریختم با
ناامیدی بهش زل زدم ماه کامل بود و هر جراحی از طرف گرگینه صدمه ی
جبران ناپذیری رو در پی داشت

سرمو به سمت سم برگردوندم که با صورت بهت زدش مواجه شدم

+چیشده سم؟

_ویلیام آلیس رو گرگینه گاز گرفته

+چی؟!

—یعنی اینکه چون ماه کامله و آلیس رو یک گرگینه گاز گرفته هر لحظه امکان

داره به یه گرگینه تبدیل شه

+نه!!

—متأسفانه حقیقت داره

+آنجل هم وضعیت خوبی نداره شکمشو چنگ زدن و خونریزی وحشتناکی

داره خون ما برای جراحی که از گرگینه ها اتفاق می افته اونم تو شبی که ماه

کامله اثر نداره

کلافه دستی به گردنش کشید

—میدونم

همون لحظه ناله های آلیس بالا رفت داد میزد و از صورتش مشخص بود درد

زیادی رو داره تحمل میکنه

—اون تبدیل میشه

به طرف کوله هاشون رفت یه شلوار و بلوز برداشت و دور بازوی آلیس بست

ب*غ*لش کرد و از غار زد بیرون به آنجل نگاه کردم صورتش هر لحظه مهتابی

تر میشد لبهاش رو به سیاهی میرفت

با دلهره بهش خیره شدم

+نه نه خدایا بلایی سرش نیاد ای خون لعنتی اثر کن دیگه

گوشه ی پلکم می پرید چون تو بدنش هنوز خون وجود داشت به خونا شام

تبدیل نمی شد و همین احتمال مرگشو بالا می برد

+نه این اتفاق نمی افته

یهو بدن آنجل به لرزش در اومد تشنج کرده بود!!

دویدم طرفشو انگشت دستم تو دهنش کردم تا بسته نشه کف بود که از دهنش

بیرون میومد

+آنجل آنجل تحمل کن عشقم تحمل کن من دوستت دارم

دوستت دارم

وهمونجور صدام پایین تر میومد تا جایی که به زور به گوش خودم می رسید

احساس کردم صدایی از آنجل در اومد

چشامو به طرف صورتش کشوندم

دستم از دهنش در اوردم و دستشو گرفتم دستمو فشار داد و به سختی دهنشو

تکون داد

زمزمه ی خش دارش به گوشم رسید

_منم دوستت دارم ویلایم مواظب خوددت وو خواه

رم باش

و دستش تو دستم شل شد

+_____انه انجل نفسم تنهام نذار خواهش می کنم

نرو

سرشو تو ب*غ*لم گرفت و رو به سقف غار فریاد زد

+چرا گرفتیش چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

“ ”

آلیس رو گذاشتم رو زمین ناله می کرد رفتم بالای درختی که اونجا بود تویه لحظه صدای استخواناش اومد و دستو پاش تغیر شکل دادن جیغاش تو فضا می پچید هجمش بزرگ و بزرگ تر میشد تویه لحظه صدای زوزه ای ازش در اومد و از جاش بلند شد به طرف درختی که روش بودم برگشت که چشماشو دیدم چشمای آیش سیاه شده بود و برقی که توش میدرخشید آبی بود زوزه های بلندی ازش به گوشم میخورد و با سرعت دوید نمی دونم کجا فقط دوید منم با چشم دنبالش می کردم به ققنوس تبدیل شدم و دنبالش پرواز کنان حرکت کردم

وحشی شده بود و تو این شرایط فقط گرگینه ها می تونستن کمکش کنن
خو ستم دنبالش برم که داد ویلیام به گو شم خورد دودل به آلیس زل زدم قطعاً
گرگینه ها پیداش می کردن من باید برگردم کاری ازم برنمیاد به طرف غار پرواز
کردم اما نگران این دختر شیطون بودم

با رسیدنم به غار بهت زده به ویلیام خیره شدم سر آنجل روتوب*غ*لش گرفته بود و میفشرد تمام تنش میلرزید و فریاد میزد صورتش خیلی سفید شده بود انگار داشت روح از بدنش میرفت

خـددااااااااااا من آنحلمو از تو میخواستم آنجل پاشو

پاشو من بدون تو نمیتونم

آروم زمزمه کردم

+چیشده ویلیام؟!

_سم سم آنجلم رفت رفت

و هق هقش خونا شام ها نمی تونن اکثر اوقات گریه کنن ولی این درد بزرگترین

درد برای ویلیام بود

_سم رفت، رفت داداش رفت

+آروم رفتم بالای سرشون و به آنجل خیره شدم صورتش کبود شده بود و رگ

پیشونیش برجسته شده بود انگار چند روزه مرده نه چند دقیقه پیش با ناراحتی

بهش زل زدم عشق ویلیام بود عشقش قلب ویلیام نابود شد عشق آنجل برش

گردونده بود و الان دلیل برگشتش رفته بود دیگه نمی تونست غرو با بره اتاقش

نمی تونست

دستموروشونش گذاشتم باید آلیس رو پیدا کنیم

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و سرشو تکون داد خم شد و پیشونی آنجل رو

ب*و*سید

آروم رو کف غار خوابوندمش و بلند با آهی که کشید به جغد تبدیل شد منم

تبدیل شدم و باهم پرواز کنان دنبال آلیس گشتیم بعد از چند ساعت که مثل یه

عمر گذشت دیدمش به ویلیام اشاره کردم و باهم رو درخت کنارش فرود

به ویلیام نگاه کردم که دیدم زل زده به روبه روش
ای خدا این چه بلایی بود سرمون او مد
چرا این دو تا دزبالمون او مدن چرا هیچوقت حرف گوش نمیدن که حالا
یکیشون مرد و یکیشون به گرگینه تبدیل شد
واین تازه شروع بدبختی های ماست
امیدوارم آلیس و ویلیام بتونن با این وضع جدید کنار بیان خدا یا خودت
کمکم کن

"آنجل"

صدای جیغ و ناله های آلیس رو میشنیدم
آلیس_آنجل آجی منو تنها نذار
این دیوونه چی میگه دیگه؟
سعی کردم از جام بلند شم یا حداقل چشمامو باز کنم ولی موفق نشدم چه
اتفاقی برام افتاده؟!
با سختی چشمام رو باز کردم که آلیس رو با صورت پراز اشک جلوم دیدم
+چی شده آلیس؟
یهو سه جفت چشم متعجب وگرد شده بهم خیره شد
+چیشده؟!
یهو ویلیام دوید سمتم و محکم ب*غ*لم کرد

دستم بی حرکت کنارم افتاده بود

+امم چی شده؟

ویلیام_حرف بزن آنجل حرف بزن بزار باور کنم زنده ای که پیشم برگشتی

و با چشمای پر از عشق بهم خیره شد

صدای سم خیلی جدی از پشت ویلیام به گوش رسید

سم_ویلیام بیا اینور

ویلیام_چرا؟!

سم_این وضع مشکوکه

ویلیام از کنارم بلند شد و سم روبه روم نشست یکم نگام کرد و روبه ویلیام

سم_تو ضریان قلب و نبضشو میشنوی؟

ویلیام_نه!

سم دستمو گرفت

سم_نه نبض نداری به چشمم نگاه کرد و ادامه داد هاله ی قرمزی دور قرنیه

چشم هست ویلیام این ویژگی ها برات آشنا نیست؟

ویلیام_اما نباید اینجوری می شد اون که خون داشت

سم_اما کافی نبود خونی که تو بدنش بود خیلی خیلی کم بود و خون تو

موجب.....

آلیس بالاخره به حرف او مد

آلیس_موجب چی؟

سم_موجب خونا شام شدنش میشه

+نه نه من نمی خوام خونا شام باشم

سم نگاهم کرد و بعد از چند لحظه

دندون و ناخوناش دراومدن دستشوزخمی کرد و اونو جلوی صورتم گرفت با
پیچیدن بوی خون ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم که سم دستشو عقب
کشید و من غرشی ازم بلند شد که خودم ترسیدم و جا خوردم

+من نمیخوام نمیخوام

سم_اتفاقیه که افتاده و تو مجبوری باهاش کنار بیای

با غم بهشون خیره شدم آخه چرا؟

نباید این اتفاق می افتاد نباید

پیشونیمو با دستم گرفتم

+نه!!

۷۸

آلیس_یعنی چی؟ الان دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

سم_الان تو گرگینه و خواهرت خونا شام شدین اونم به خاطر گوش نکردن به

حرف ما ولجبازی بی جاتون فهمیدی چیشده

یه برقی تو چشم آلیس درخشید

آلیس_با من درست صحبت کن

ویلیام_سم، الان نه وقتش نیست

سم سرش رو تکون داد ودیگه حرفی نزد

+خب من الان چیکار کنم؟

ویلیام-هیچی امشب با ما میای شکار

+شکار چی؟

ویلیام-خون، خون حیوانات و اگه انسانی بود انسان ها

+نه من خون نمیخورم ترجیح میدم بمیرم تا یکی رو بکشم

ویلیام-بین آنجل تو مجبوری چون اگه خون نخوری کنترل خودتو از دست

میدی و امکان داره به هر کسی حمله کنی

با چونه ای لرزون نگاهش کردم

+آخه چرا؟

سرش رو پایین انداخت

ویلیام-چون این قانونشه.

"دانای کل"

هر کدام در گوشه ای به دیوار غار تکیه داده و در دنیای خیال خود غرق بودند

آلیس در فکر اینکه گرگینه بودن یعنی چه و آنجل در فکر اینکه چطور خون

حیوانات و انسان های بی گ*ن*ا*ه را بخورد

ویلیام در فکر اینکه حال معشوقش مانند او شده و مهم تر اینکه کنارش است

و اما سم او نمی دانست چه کاری درست است آلیس هر شب با دیدن ماه به

گرگینه تبدیل میشد و خطری بزرگ برای آنها بود

آنجل نیز می توانست با کمک آنها کم کم تعادل خود را حفظ کرده و بادیدن

خون به کسی حمله نکنند اما آلیس.....

"دنیل"

چیکار کردم چیکار کردم

من به آنجل حمل -- ه کردم خواهرشو گاز گرفتم الان چیشده یعنی؟ آلیس به
گرگینه تبدیل شده یا طاقت نیاورده آنجل چی؟ مرد؟ یا زخمش سطحی بود
ای با این چه بلایی بود اصلا او نا اوزجا چیکار می کردن پیش اون
خوناشامای رذل؟!

"آلیس"

نزدیکای غروب بود و سم و ویلیام به لبه غار تکیه داده بودن تا خورشید غروب
کنه و برن شکار
سم_ آنجل حرکت کن آلیس تو اصلا پاتو بیرون نذار
بعد رو به ویلیام
سم_ امشب تبدیل نمیشیم
ویلیام سرشو به معنی باشه تکون داد آنجل با اضطراب به من خیره شده بود و
آروم پشت سرشون حرکت کردو رفت

صبر کن ببینم اینا چرا منو نبردن و کلا نداشتن برم بیرون؟!
دپرس کف غار نشسته بودم که از تو غار نور چیزی به چشمم خورد آروم رفتم
جلوتر که نور ماه رو دیدم یهو احساس کردم فکم جلو اومده و چشمم تیز تر

شده دستم رو آوردم بالا که دیدم مو تو جای جای اون به چشم میخوره و چند

لحظه بعد

زوزه ی گرگینه ای به گوش رسید

"آنجل"

سمد آخه دختر این یه خرگوش کوچولوعه بیا بخور خوششو بهت آدم ندادم که

با بغض و ناراحتی به خرگوش زل زدم

+اما جون داره نفس می کشه

چشم غره ای برام رفت و با ناخوناش خراشی رو گردن خرگوش ایجاد کرد و

اونو که ازش خون میرفت جلوم گرفت

با پیچیدن بوی خون تو بینیم ناخودآگاه دستم به طرف خرگوش رفت و اونو

گرفتم دندونام رو تو گردنش فرو کردم و خون گرمشو خوردم تموم که شد تازه

به خودم اومد و با اعذاب وجدان به خرگوشی که ازش فقط پوست مونده بود

خیره شدم

+من چیکار کردم؟

ویلیام-بین آنجل انسانها میرین شکار و گوشت مرغ، آهو واز این قبایل رو

میخورن و الان غذای ماهم خون هست تو باید با این کنار بیای

با غم بهش خیره شدم خواست حرفی بزنه که

صدای زوزه ی گرگی از نزدیکی به گوشمون خورد برگشتیم که یکی از لابه لای
درختا در اومد چشماش مشکمی بود و برق آبی توش می درخشید ناخودآگاه
احساس کردم دشمنمه

سم نگاهی عمیق به چشمای اون گرگ انداخت و
سم_اه لعنتی این دختر کی میخواد حرف گوش کنه
با تعجب بهش نگاه کردم

سم_معرفی میکنم آنجل این خواهرت آلیسه که به گرگینه تبدیل شده
زوزه ای از اون حیوون که میگفتن گرگینست و از همه مهم تر خواهرمه به
گوش خورد و به طرف ما حمله کرد

سم_ویلیام، آنجل فقط جا خالی بدین نذارین بهش صدمه ای برسه
آلیس پرید سمتمون که ما پریدیم و رو درخت فرود اومدیم دور درخت
چرخید و با زوزه ی وحشتناکی به سم حمله کرد سم از جاش پرید و پشت
سرش ایستاد آلیس اعصابانی برگشت و به سمتش پرید
واقعا لحظات استرس زایی بود منو ویلیام نمیدونستیم چیکار کنیم و آخر این
قضیه چی میشه

سم_بین آلیس آروم باش تو می تونی با آرامش جلوی اعصابانیت و خوی
وحشیت رو بگیری بین من سمم به من اشاره کرد و ادامه داد اونم خواهرته
آنجل. اونی که کنارشه ویلیام مارو نمیشناسی

انگار آرومتر شده بود آروم با ویلیام از رو درخت اومدیم پایین بی اختیار رفتیم سمتش دستمو دراز کردم تا سرشو نوازش کنم یه میلی متریش دستمو نگه داشتم با استرس به بقیه نگاه کردم که سم با اشاره سر گفت نترسم بلاخره دستمو رو سرش گذاشتم و چشمامو با ترس بستم بعد از چند لحظه که اتفاقی نیوفتاد چشمامو باز کردم و زل زدم بهش چشماشو به من دوخته بود یک لحظه تو عمق چشماش چشم آبی آلیس رو دیدم که همون لحظه صدای بلندی به گوشمون خورد مثل شکستن شیشه یا ترکیدن بمب

یهو آلیس وحشی شد منو با پنجه هاش به عقب هل داد که پنجه هاش بدنمو زخم کرد افتادم زمین دستشو آورد بالا که بی اختیار ناله کردم

+نه

یهو برق نگاه آلیس عوض شد و عقب عقب رفت یکم نگاهمون کرد و شروع به دویدن کرد

+نه آلیس نه

زخمام جوش خوردن با بهت به سم و ویلیام خیره شدم

سم شونه ای بالا انداخت

سم_خواص خونا شام بودنه

"آلیس"

با تموم وجود می دویدم من چطور تونستم به خواهر خودم حمله کنم چطور یک لحظه حس کردم دشمن خونیمه و باید بکشمش من میرم از جمعشون

فاصله میگیرم اونا می تونن به آنجل کمک کنن ولی به من نه من برای همشون

خطر دارم

باید ازشون دور باشم

با سرعت می دویدم سرعت من از خونا شاماهم بیشتر بود و اینو الان فهمیده

بودم

اونقدر دویدم که نمیدونم کجا رفتم یه غار معمولی با سخره ای بلندی رو به

روش آروم رفتم رو سخره و به ماه زل زدم ناخودآگاه زوزه ی بلندی از اعماق

هنجرم بلند شد

من میدونستم گرگینم اما نمی دونستم خطرناکم

یهو صدایی از پشت سرم اومد

– تو کی هستی اینجا چیکار میکنی؟

به طرفش برگشتم

یه گرگینه مثل خودم

– بگو اینجا چیکار میکنی

+– من آلیسم تازه دیشب گرگینه شدم و ..

پرید وسط حرفم

– تو آلیسی؟!

+آره من آلیسم

یهو به طرفم دوید و شونه هامو تو دستش گرفت

با شدت تگونم داد

— آنجل چی؟ آنجل خوبه

+ تو خواهرمو از کجا میشناسی

— اینش مهم نیس بگو حالش خوبه یا نه

+ خوبه خیلی خوبه من به خاطر خودش ترکش کردم تا صدمه ای نبینه

— چیشه؟

دلَم پر بود که با این حرفش نشستم و همه چی رو براش تعریف کردم

— که اینطور تو میتونی همین جا بمونی و با کمک ما همه چیز رو درمورد گرگینه

ها بفهمی

+ شما؟

— آره من و سه نفر دیگه تو گروهمون

+ تو کی هستی

— دنیل

+ دنیل دیگه ..

— یادت اومد

+ تو دوست پسر سابق آنجلی

آهی میکشه

— آره من همونم

+ ولی تو چرا تو این وضعی یعنی چرا گرگینه ای؟

— راستش...

_راستش چطوری بگم وقت و حوصله ی به داستان رو داری؟

+آره برام تعریف کن

_من عاشق آنجل بودم هنوزم هستم قرار بود برم خواستگاریش اما به روزی قرار شد با دوستانم بریم جنگل گمشون کردم نمی دونم چه جوری یهو خودمو وسط جنگ به عده گرگینه و خوناشام دیدم خوناشاما وحشیانه حمله می کردن و گرگینه ها هم مبارزه تو این بین یکی از خوناشاما خواست بهم آسیب برسونه که یکی از گرگینه ها گازم گرفت در اصل میخواست از اونجا دورم کنه ولی خب اون شبم ماه کامل بود و من گرگینه شدم وقتی دیدم خطرناکم از همه فاصله گرفتم عشقم رو از خودم روندم تا در امان باشه من چون دوستش داشتم ازش گذشتم تا خوشبخت شه

+اما تو چطور تونستی؟ تو عاشقش بودی؟

_همونطور که تو تونستی

و من دیگه حرفی برای گفتن نداشتم حرفش کیش و ماتم کرد به همین راحتی

"آنجل"

خبری از آلیس نداشتم مثل مرغ پرکنده بال بال میزد

+سم آلیس کجاست و یلیام آلیس کجاست خلاصه کلافشون کرده بودم

ولی دست خودم نبود نگرانش بودم

+خب یه کاری کنین دیگه

یهو سم انگار داشت منفجر میشد با اعصابنیت به حرف اومد
سم_می خوام ما چیکار کنیم دیگه نزدیکه طلوعه خورشیده بعدشم ما
نمیتونیم آنجل آلیس رو خودش کنترلی نداره هر لحظه امکان داره به ما صدمه
بزنه میفهمی؟

اون گرگینس ولی ما خوناشامیم درست نقطه مقابل هم یا واضح تر بگم دشمن
درجه یک همدیگه بهتره از هم دور بمونیم چون نه تنها اون که توهم خطرناکی
و هنوز به تعادل ذهنت نرسیدی
اما....

سم_اما نداره
سرمو با ناراحتی پایین انداختم
ویلیام_آنجل سم درست میگه منطقی فک کن شما الان برای هم خطر
محسوب میشد
+باشه

"آلیس"

طلوع خورشید بود که حس کردم دارم به انسان تبدیل میشم دنیل انگار متوجه
شد که از جاش بلند شد و رفت تو غار بعد از چند لحظه دختری با یه دست
لباس اومد بیرون
_سلام

+سلام تو کی هستی؟

_آشنا میشیم فعلا بلند شو ببرمت پشت غار لباس بپوشی
به لباس تو دستش زل زدم کهنه بود برای منی که تا الان تمام لباسام مارک و
درجه یک بودن واقعا سخت بود این رو بپوشم اما خب مجبورم
پشت غار رفتیم و اون دختر بهم لباس رو داد و وقتی دید دارم انسان میشم بهم
پشت کرد تا راحت باشم
از این کارش خوشم اومد چون واقعا خجالت می کشیدم
لباس رو که پوشیدم زمزمه کردم
+من آمادم

بدون اینکه به طرفم برگرده حرکت کرد
_دنبالم بیا
پشت سرش حرکت کردم که رفت تو غار
مثل تمام غارهای معمولی تاریک و نمناک بود وسط غار آتیش روشن کرده
بودن که موجب گرما و روشنایی ناچیز غار شده بود
نگاهم به یه دختر و پسر خورد که کنار دنیل ایستاده بودند
دنیل جلو اومد و دستشو به طرف من گرفت
دنیل_بچه ها معرفی میکنم آلیس عضو جدید گروهمون و دستش رو به طرف
اون دوتا دراز کرد
_آیان و لامیا
بعد رو به دختری که بهم کمک کرده بود کرد

دنیل_کترین
کترین، لامیاو آیان_خوشبختیم
+همچنین

"آنجل"
کلافه روی سنگی نشسته بودم و پاهامو تگون می دادم
ویلیام اومد کنارم نشست
ویلیام_آنجل چی شده چرا کلافه ای؟
+نگران آلیسم ما حت...
حرفم رو قطع کرد
ویلیام_آنجل منو نگاه کن
با کلافگی تو چشماش زل زدم
_عزیزم دارم بهت می گم آلیس خطرناکه برای ما، ما نمی تونیم فعلا کاری
کنیم خانمی
+اما می تونیم خودمون....
_هی_س؛اولا ما نمی تونیم چون خونا شامیم دوما ما هنوز تو رو به تعادل ذهنی
نرسوندیم باید کم کم بریم جلو
سرمو انداختم پایین
چی میتونستم بگم چجوری بهشون میفهموندم نگران خواهرمم
_نا می دونیم نگران خواهرتی اما این راهش نیست

با تعجب بهش زل زدم که

_من خالقتم به خاطر همین هنوزم میتونم ذهنتو بخونم وسم میتونه ذهن

هردومون بخونه چون سنش از ما بیشتره

با اینکه هیچی از حرفاش نفهمیده بودم سرم رو به معنی باشه تکون دادم

"سم"

همه ی حرفای ویلیام و آنجل رو شنیدم اما توجهی نشون ندادم راستش منم

نگران اون دختر شیطان و نخس بودم اما کاری از دستم بر نمیومد

اون تازه گرگینه شده و همه ی ما دشمن خونیش محسوب میشیم نمی دونم

چی بگم تمام این اتفاقات یهویی پیش اومد و مارو واقعا شگفت زده کرد

آلیس و آنجل خیلی یهویی دنبالمون اومدن

و تو جنگ ما افتادن تو اون جنگ آلیس گرگینه شد و آنجل زخمی امکان

مرگش ۹۹ درصد بود اما با خون ویلیام در قالب خونا شام به زندگی برگشت

من نگران هردوشون بودم

هر دو تازه کار و بی تجربه هردو هنوز کار داشتن تا به تعادل برسن

من و ویلیام تمام سعی و تلاشمونو میکنیم تا آنجل کنترل خودش رو به دست

بیاره

امیدوارم تو راه آلیس هم کسایی قرار بگیرن تا کمکش کنن

"دنیل"

آلیس گوشه ای از غار تو فکر فرو رفته بود رفتن کنارش نشستم

+مشکلی پیش اومده آلیس؟

_نه نه فقط.....

و حرفشو ادامه نداد

+آلیس چیشده؟

_راستش هم دلم برای خواهرم تنگ شده و هم دلم می خواد لبای خودمو

بردارم و بپوشم نه یکی دیگه

بهش نگاهی انداختم این مورد لباس برام مسخره و خنده دار بود اما دلتنگیش

به آنجل رو درک می کردم با فکری که به سرم زد به آلیس نگاه کردم

+آلیس؟

سوالی نگام کرد که براش نقشم رو توضیح دادم از صورتش مشخص بود

راضیه

چشمکی بهش زدم

+الان فقط باید صبر کنیم شب بشه و نقشمون رو عملی کنیم

آلیس با ذوق سرشو به نشونه تأیید تکیه کرد از کنارش بلند شدم و رفتم پیش

آیان نشستم سرش پایین بود و داشت خنجرشو با سنگ تیز می کرد با اینکه

گرگینست اما خودش میگه عادت کرده یه چیزی برای دفاع داشته باشه

"آلیس"

شب شد و موقع عمل کردن نقشه بیرون که او مدم با دیدن ماه دوباره به گرگینه تبدیل شدم لباسه هم پاره شد
دنیل هم شلواری به بازوش بست و تبدیل شد
با هم حرکت کردیم تا رسیدیم به غار سم، ویلیام فک کنم باید آنجلم اضافه کنم.

آروم آروم جلو رفتیم و پشت سخره ی بلندی پنهون شدیم
صدای نفسای تند و با حرص دنیل رو می شنیدم به سمتش برگشتم تا خواستم چیزی بگم انگشت اشارش رو بالا آورد و گذاشت رول *ب*ش به نشونه ی هیس حرفی نزن

منم سکوت کردم و به غار زل زدم ولی کنجکاویم گل کرده بود ناجور
همون لحظه سم، ویلیام به همراه آنجل از غار او مدم بیرون آنجل بدجور تو فکر بود دنیل سرشو برام تگون داد به نشونه ی شروع نقشه یهوا از کنارم بلند شد و زوزه ی بلندی کشید سم و ویلیام با دیدنش پریدن سمتش که زوزه ی دیگه ای کشید و دوید

صدای داد ویلیام او مدم
ویلیام_آنجل تگون نمی خوری از جات
آنجل مشخص بود تعجب کرده آروم از پشت به سمتش حرکت کردم با شتاب
به سمت برگشت یکم بادقت نگاهم کرد
آنجل_آلیس تویی؟؟

فقط نگاهش کردم که به سمتم او مدم و سرم رو ب *غ*ل کرد

_کجا بودی آلیس؟ خیلی نگران بودم
بازم چیزی نگفتم آروم از ب*غ*لش او مدم بیرون و رفتم تو غار چون یهو
او مده بودیم وقت قفل کردنش پیش نیومد
لباسامو برداشتم که سرجمع دو دست بود بود یکی گرم و یکی سرد
او مدم بیرون آنجل بهم خیره شد انگار بغض کرده بود
_آلیس تو..

و سرشو پایین انداخت رفتم سمتش آروم سرم رو تو ب*غ*لش فرو کردم
+آنجل مواظب خودت باش خواهری شاید دوباره هم رو دیدیم
و به سرعت دویدم و ازش فاصله گرفتم بوی دنیل رو دنبال کردم و دیدمش با
خشم به اون دوتا زل زده بود زوزه ای کشیدم که توجه سم و ویلیام بهم جلب
شد

هر دو به چشمم زل زدن
سم و ویلیام _آلیس؟!
به دنیل اشاره ای زدم و با هم دویدیم
ویلیام خواست دنبالمون بیاد که سم جلو شو گرفت
سم_نه ویلیام لازم نیست

رسیدیم به غار که دنیل ازم پرسید
_چیشد آلیس؟

+آنجل رو دیدم لباسم برداشتم

_دیگه مشکلی نداری؟

چند لحظه سکوت شد با آهی زمزمه کردم

+نه

اونم دیگه حرفی نزد

"آنجل"

سرجام خشک شده بودم وبه مسیری که آلیس رفته بود خیره بودم که سم و

ویلیام اومدن

ویلیام_آنجل آلیسو دیدی؟چیشد؟

+هیچی

سم نگاهم کرد

سم_خیله خب باید به شکارمون برسیم

ویلیام سرش رو به عنوان موافقم تکون داد

ویلیام-بریم آنجل.

آروم حرکت کردم که سم طرف چپم و ویلیام طرف راستم قرار گرفتن راه

احساس می کردم هیچکس نمی تونه بهم صدمه بزنه شاید چون هم خونا شام

بودم و هم دوخونا شام قوی مواظبم بودن

"دانای کل"

روزها می گذشت و حال هردو خواهر تعادل خود را به دست آورده بودند برای هردو سخت گذشته بود اوایل آنجل با دیدن خون در هر جایی نمی توانست خود را کنترل کند و حمله می کرد اگر سم و یلیام نبودن امکان داشت صحنه ی ناگواری رخ دهد... ولی الان تعادل خود را به دست آورده است آلیس هم حال می توانست هر وقت که می خواهد به گرگینه تبدیل شود

دلیل تمام چیزهایی که از گرگینه ها می دانست به او آموزش داده بود حال گروه آنها یکی از قوی ترین گروه های گرگینه ها بود و در گروه خونا شام ها نیز سم و یلیام و آنجل

و امروز قرار بود حیوان آنجل را پیدا کنند به عبارتی دیگر او را به تعادل و آرامش ذهنی برسانند آیا حیوان درون آنجل چه بود؟

.....

"آنجل"

+ اه نمیشه نمی تونم بیخیال

سم_ نمی تونم نداریم

و یلیام_ آنجل دختر تو میتونی کلافه نگاهشون کردم صورتم پراز عرق بود

و یلیام با امید بهم زل زده

چشمامو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم فقط فقط به نیرو درونم کم کم حسش کردم و سعی کردم آزادش کنم یه ورو هوا معلق شدم سرم داشت میترکید جیغ بلندی از درد کشیدمو.....

چشمام رو باز کردم و به سم و ویلیام نگاه کردم با تعجب بهم زل زده بودن
بهشون نگاه کردم و تازه متوجه شدم رو هوا معلقم به خودم نگاهی کردم بدنم
آبی بود و پرهام رنگارنگ و بلند همون لحظه سنگای غار مثل آینه عمل کردن
و خودمو دیدم چشمای عسلیم یه برق نقره ای توش افتاده بود در یک کلام زیبا
و محسور کننده

من به سیمرخ تبدیل شده بودم
پرنده ای که از بچگی بهش اعتقاد داشتم
به سم و ویلیام زل زدم با ذوق تو غار پرواز میکردم و اینور اونور می پریدم
خوشحال بودم برای تبدیلیم به همچین موجودی می دونستم امکان داشت
حتی به موش یا سوسک تبدیل بشم اما الان ..
حیرت آورده

فقط ای کاش آلیسم اینجا بود
اما اون الان با گروهش دشمن درجه یک ما محسوب میشه
درسته هیچوقت نجنکیدیم اما تنفر رئیس گرگینه ها به طور کامل حس میشد
قیافه ی اصلیشو ندیدم فقط وقتی گرگینه بود دیدمش
ولی انگار اون منو میشناسه
چون یه جوری نگاهم میکنه نمی دونم خودمم گیج شدم

"آلیس"

رو سخره نشسته بودم که دنیل او مد کنارم نشست

دنیل_ آلیس تو فکری چیزی شده؟

+راستش یاد قبلا افتادم که رفتم لباسم رو برداشتم تا لباس یکی دیگه رو بپوشم

و الان برام مهم نیست

_آلیس این قانون طبیعت تو دیر یا زود...

لامیا_ دنیل دنیل بیا

دنیل_ الان برمی گردم

+باشه

آیان_ آلیس بیا

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم

+چیه آیان

چشم غره ای برام رفت

_طلبکاری مگه؟

+آره حالا بگو چیه؟

_امم آلیس

+بله!

_من من لا میارو دوست دارم میشه باهاش صحبت کنی و..

پریدم وسط حرفش

+تو خودت چرا نمی ری باهاش حرف بزنی؟

— خب می دونی این همه سال باهاش مثل یه دوست بودم و الان واقعا سخته

می دونی که چی میگم

دست به کمر بهش زل زدم که سرشو به طرف دیگه ای برگردوند

— چرا اینجوری نگاه می کنی تقصیر منه مگه

+حرف نزن

—ام

+حرف نزن هیس

مظلوم سرش رو تکون داد

که با کلافگی سرمو تکون دادم

+باشه حرف میزنم

با ذوق پرید طرفم خواست ب*غ*لم کنه

که جاخالی دادم

+الو آقا کجا؟ فاصلتو حفظ کن

شبيه خر شرک بهم خيره شد که بهش چشم غره ای رفتم و نشستم رو همون

سخره و به دره خيره شدم

که يهو صدای دویدن کسی رواز پشتم شنيدم برگشتم که خودم رو، رو هوا

حس کردم شروع به جيغ زدن کردم

+آيــــــــــــان منو بذارم زمين

—یا همین الان میری باهاش حرف میزنی یا از همین بالا پرت می کنم تو دره

جیغ زدم

+تو دیوونه ای باشه باشه حرف می زنم بذارم زمین

تا گذاشتم رو زمین نفس راحتی کشیدم و بعد برگشتم با مشت و لگد افتادم به

جونش

+خیلی خیلی خیلی بی شعوری

صدای پر بهت بچه هارو از پشت سرم شنیدم

لامیا، کاترین و دنیل—چی شده!؟

آیان دستپاچه به لامیا نگاه کرد و با من من

—من یعنی آل—یس ما یعنی شما...

با حرص نگاهش کردم و پریدم وسط حرفش

+چرا حرت و پرت داری میگی؟ لامیا می تونم باهات حرف بزnm؟

لامیا سرش رو به نشونه ی تائید تکون داد و باهم به طرف پشت غار رفتیم

+لامیا می خوام ازت کمک بگیرم

—راجع چی؟

+آیان.

—آیان!!پیشده؟

+راستش عاشق شده

—عاشق عاشق کی؟چطوری؟

+عشق خبر نمی کنه

_کمکم می کنی؟

با صدایی گرفته گفت

_آره کمک می کنم طرف کیه؟

+تو

با تعجب سرش رو بلند کرد

_من؟!!!

+آره تو

_اما چه جوری؟

+این رو از خودش بیرون حالا قبولش می کنی

سرشو پایین انداخت و پاشو رو زمین کشید

_می دونی آلیس من خیلی وقته دوسش دارم

یهو آیان از پشت درختا در اومد و دوید سمت لامیا

_ای من فدای تو بشم عشقم

لامیا با چشمای گرد شده نگاهش می کرد

که آیان پرید ب*غ*ش کن لامیا با ترس کنار اومد که آیان محکم به درختی

که پشت لامیا بود برخورد کرد

آیان_آخ لامیا خدا بگم چیکارت نکنه نابود شدم

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم که نگاهم به صورت سرخ شده از لامیا افتاد

هردو باهم به شدت زدیم زیر خنده

"سم"

نگاهم به زمین خیره بود چند روزی بود زندگی خسته کننده می گذشت هیچ
هیجانی نبود گرگینه ها ساکت نشسته بودن و هیچ حمله ای در کار نبود

خیلی خسته کننده شده بود

همه چیزمون مسخره شده بود به خاطر دلرحمی بیش از حد آنجل مجبور

بودیم فقط خون حیوانات رو بخوریم

دیگه تو زندگیمون غرور حس نمی کردم

الان خودم رو یک خوناشام مسخره می دیدم نه یه خوناشام قوی

الان جنگل رو بیش از حد امن می دیدم و نمی دونم چرا حس می به من می

گفت

این آرامش، آرامش قبل از طوفان هست

آنجل_سم چرا به زمین زل زدی نگاهم رو از زمین گرفتم

+همین جوری چیزی نشده

_امیدوارم

"ویلیام"

کلافگی سم رو حس می کردم می دونستم براش این زندگی بدون هیجان

سخته باید یه کاری بکنم اینجوری نمیشه...

"دانای کل"

اتفاقات درهم پیچیده و پشت سرم هم در راه بود

گرگینه ها شاد و خونا شام ها کلافه

دنیل نیز فعلا دست نگه داشته بود او از این که انسانی شکار نمی شد

خوشحال بود و به خاطر همین فعلا انتقامی در کار نبود

و اما آیان و لامیا زوجی که بعد از سالها به عشق خود اعتراف کردند

آنجل و ویلیام نیز روابطشان صمیمی شده بود تصمیم ویلیام برای ازدواج

قطعی شده بود

آنجل نیز بر این باور بود که عاشقانه ویلیام را دوست دارد حتی دنیل را نیز به

اندازه ویلیام دوست نداشت

به او دوست داشتن دوستی معمولی و ویلیام فراتر از دوست را در نظر گرفته

بود

عشق و ترس با هم مخلوط زیبا و وهم انگیزی را ایجاد کرده بود

چه اتفاقی می افتاد آیا این آرامش واقعا آرامش قبل از طوفان بود؟

"دنیل"

تو جنگل قدم می زدم که ناخودآگاه راهم رو به سمت غار خونا شام ها کج

کردم آروم آروم به غار نزدیک می شدم که باصدایی که به گوشم خورد پشیمون

شدم

صدا خیلی نزدیک بود انگار نزدیکی های در غار نشسته بودن
با صدای لطیف آنجل گوشام تیز شد
آنجل_ویلیام کاری داشتی با من؟
ویلیام_آنجل من واقعا دوست دارم خودتم می دونی از این وضعیتم خسته
شدم ازت می خوام می خوام باهم میدونی نفسشو با شدت بیرون میده و
تند تند می گه باهم ازدواج کنیم
احساس می کردم دارم آتیش می گیرم
آنجل_ویلیام تو می دونی که دوستت دارم ولی تا وقتی خواهرم پیشم نباشه
ازدواجی در کار نیست.
اون گفت دوستش داره؟
به ویلیام؟
این آنجل من بود
خوناشام ها یه بار باعث شدن گرگینه بشم و الان عشقمو دارن می دزدن
من دنیل سوگند می خورم خوناشام هارو زنده نزارم
انتقامم رو می گیرم
عشقم رو دزدیدین؟ بلایی به سرتون میارم که به پام بیوفتین
و لحظه ای بعد به سرعت از اونجا دور شدم

"آلیس"

داشتم با چوب روزمین خط می کشیدم که دنیل با صورتی سرخ شده از خشم

و اخمای درهم دیدم

به سمتش رفتم و با احتیاط کامل گفتم

+دنیل چیزی شده؟

با اعصابانیت رو به من کرد

_نه چیزی نشده

+چرا داد می زنی سرم

کلافه چشماشو به دور و اطراف چرخوند

_آلیس حالم خوب نیست ازم فاصله بگیر

با قهر ازش فاصله گرفتم و سرجام نشستم فکر کرده کیه

دنیل یکم نگاهم کرد و بعد رفت تو غار منم با حرص چوبی که تو دستم بود

فشار می دادم

"آنجل"

تو فکر فرو رفته بودم اگه آلیس برنمیگشت چی؟

اگه واقعا ازم متنفر شده باشه چی؟

من چیکار کنم؟

ویلیام_لازم نیست کاری کنی. آنجل فقط به این چیزای ناراحت کننده فکر

نکن

+سعی می کنم

و سرمو با ناراحتی پایین انداختم

اگه...

نه من فکربد نمی کنم

"سم"

من واقعا فکر نمی کنم وجود داشته باشم

اصلا نمی دونم چه جوری روزامونو می گذرونیم

و الانم باید نجواه‌ای عاشقانه جلوی چشمم ببینم

واقعا داشت حالم بهم می خورد از این زندگی مسخره

چه تکراری و ملالت آور شده بود

ناخودآگاه ذهنم رفت پیش اون دختر تخس و حاضر جواب

احساس می کردم می خوام اینجا باشه و دوباره باهام بحث کنه

شاید دیوونه شدم

ولی با دعوا با اون یا همون آلیس احساس می کردم زندم

ولی الان حتی فکر نمی کنم وجود داشته باشم

پوفی می کشم و پشت گردنم رو ما ساژ میدم خستگی بهم فشار آورده انگار

وگرنه منو اینکارا

هه محاله

"دنیل"

کف غار دراز کشیده بودم و پامو روش می کشیدم صدای سابیده شدنش حس

خوبی بهم می داد

ولی هنوز حالم سرجاش نیومده بود صدای آنجل و ویلیام تو گوشم زنگ می

خورد مغزم فقط اون صحنه هارو بازسازی می کرد

منی که خواستم آنجل به خطر نیوفته و ترکش کردم اما الان دقیقا تو دل خطره

این برای من واقعا سخت بود

حالا آنجل عاشق دشمنم شده بود

اصلا دنیلی یادش بود

یا براش مردم

چرا اینجوری شد؟

از بیرون صدای جیغ آلیس به گوشم خورد

از جام بلند شدم و با سرعت خودم رو به آلیس رسوندم که روزمین نشسته بود

+آلیس آلیس چی شده

سرش رو بلند کرد و تو چشمم زل زد

—نمی بینی؟ پام تو این چاله رفته بیرونم نمیاد

با این حرفش تازه متوجه پاش شدم

چاله ی کوچیکی بود ولی خب..

+آلیس از جات بلند شو من پاتو میکشم بیرون و لی خودتم باید کمکم کنی

+باشه

با هر زور و زحمتی بود پاش رو درآوردم

مچ پاش زخمی بود

"آلیس"

زخمم می سوخت اما خوشحال بودم از دست اون چاله راحت شدم

+ ممنونم دنیل

شونه ای بالا انداخت

_ کاری نکردم فقط از این به بعد بیشتر مواظب باش

+ باشه

لبخندی زد و ازم فاصله گرفت یکم که جلورفت یهو سر جاش خشک شد

برگشت نگاهم کرد

_ آلیس اگه موقعیشو داشته باشی که برگردی پیش آنجل، برمی گردی؟

+ چرا می پرسی؟

_ همین جوری

+ خب اگه موقعیش جور باشه چرا برنگردم آنجل خواهر مه و من واقعا

دلتنگشم

_ باشه فهمیدم

+ دنیل هدفت از پرسیدن این سوال چی بود؟

_ هیچی آلیس

و پشت بهم کرد و رفت

دیوونه

"دانای کل"

همه چیز پیچیده شده بود مثل اینکه دنیل باید دوباره به سراغ پری ها برود
آنها می توانستند کمک خوبی برای او باشند فردا حرکت می کرد باید از آنها
کمک می گرفت

"دنیل"

+پری ها من چیکار کنم
با آواز همیشگیشون دورم چرخیدن
_تو باید کم کم جلو بری کم کم
+آخه چقدر صبر کنم
_با صبر جلو برو وگرنه نابودی به ارمغان میاری
+اما من....
_تو باید با صبر جلو بری باید.
ساعتی بعد از اون خونه ی مرموز بیرون اومدم
متفکر به زمین خیره شده بودم و راه می رفتم پری ها می گفتن صبر انا این کار
زمان می برد
باید خودم یه فکری کنم
باید نقشه ای بکشم که ازش جواب بگیرم

حتی اگه موجب نابود شدن خودم بشه به خودم دیدم جلوی خونه ی
جادوگرم

خونه ای که از دید همه پنهان بود

رفتم جلو

پامو رو سنگ مخصوصی که اونجا بود گذاشتم

و یه دونه آروم زدم روش و دوتا پشت سرهم و یکی هم با ریتم

که خونه جلوم ظاهر شد

کلبه ای چوبی با فانوسی که بالای پنجره ها زده بودن

آروم جلو رفتم و دستگیره در رو گرفتم آروم بازش کردم

صدای قیژ قیژی ازش شنیده شد

توی کلبه تاریک تاریک بود

+کسی اینجا نیست؟

صدام اکو می شد

که یهو نوری کلبه رو روشن کرد پیرمرد با ریش بلند سفید کلاهی بزرگ که مثل

قیف بود لباسی بلند به رنگ آبی نفتی

صداش خش دار بود

_تو کی هستی و چی می خوای

+من دنیلیم همونی که سال پیش کمکش کردی همه چیز رو بدونه

به من نگاهی انداخت

_اوه دنیل شناختت عوض شدی

+خوعان من واقعا به کمکت نیاز دارم

_چی شده؟

+من می خوام انتقامم رو از خوناشام های رزل بگیرم

دستی به ریش بلندش کشید و منو به نشستن رو تنه ی درختی که اونجا بود

دعوت کرد

_تعریف کن چی توذهنته و از من چی می خوای

+راستش من از تو کمک می خوام شروع به تعریف تمام ماجرا کردم

چیکار کنم خوعان؟

_راستش من با پری ها موافقم صبر کن

+نه صبر بسه موقع عمله

خوعان کمی نگاهم کرد

_فردا بیا دنیل بینم کاری میتونم برات بکنم

+باشه فقط خوعان کمکم کن

_تلاشم رو می کنم

از کلبه که اوادم بیرون برگشتم که دیدم دوباره پنهان شده

آروم به راه افتادم و به غار رفتم

باید با بچه ها صحبت می کردم

گرگینه تنها نمی تونه از پس خوناشام ها بریاد

ما گروهی حمله می کنیم

خوناشام ها باید نابود بشن باید

"آلیس"

رو سخره دورهم نشسته بودیم و حرف می زدیم که دنیل اومد

دنیل_بچه ها باهاتون کار دارم بیاین تو غار

با تعجب از سرجامون بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم

یعنی چی شده؟

کنار هم نشستیم و دنیل رو به رومون

+ شماها می دونید خوناشام دشمن درجه یک ما هستن

و این هم می دونید که آدم های بی گ*ن*ا*ه زیادی رو کشتن و ما....

پریدم تو حرفش

+دنیل چی تو ذهنته؟

_تو حرفم نیوفتی میگم

با حرص ل*ب*م رو بهم فشار دادم

+بفرمایید

_خب ما باید باهم هماهنگی لازم رو داشته باشیم تا خوناشام ها رو نابود کنیم

یهو بلند شدم و با اعصابانیت داد زدم

+چــــی میفهمی چی داری میگی خواهر منم خوناشامه ها

اونم بلند شد

_ولی تو گرگینه ای شما دوتا دشمن درجه یکین بفهم
+نمی خوام بفهمم اون هرچی ام باشه خواهرمه من نیستم تو نابود شدن
خواهرم نیستم نمیزارم صدمه ای برسونین بهش
دنیل بازمو گرفت و کشیدم سمت خودش
_آلیس تند نرو تو باید با ما باشی نه ضد ما
بازمو از دستش در آوردم و انگشت اشارمو جلوش گرفتم
+من به هیچ عنوان با دشمنای خواهرم دست به دست نمیشم
و پشت بهش کردم و رفتم از غار بیرون

"دانای کل"

آنجل به سم و ویلیام نگاهی انداخت هردو یه جا ولو بودن به بیرون زل زد که
متوجه شد آفتاب دارد غروب می کند
سم و ویلیام بلند شدن و آمدن کنار او ایستادند
ویلیام_خب تبدیل شیم دیگه
و لحظه ای بعد ققنوس، سیمرغ و جغد در حال پرواز بودن
جغد سفید در میان آن دو به چشم نمی آمد زیبایی هردو خیره کننده بود
هر دو افسانه ای و زیبا
ولی هرچه زیبا تر خطر نزدیک تر.

آلیس با اعصابانیت در جنگل راه می رفت واقعا اعصابانی بود
چوبی دردستش بود و با تمام توان آن را فشار میداد
بعد از چند لحظه از چوب چیزی نمانده بود

"آلیس"

به گرگینه تبدیل شده و روی سنگی نشسته بودم دور و اطرافم پر از درخت و
بوته بود

اگه انسان بودم هیچوقت به ذهنم نمی خورد وسط جنگل رو سنگ بشینم
و بی حرکت منتظر موجودات درنده شم

چه عجیب می گذشت همه چی

کی فکرش رو می کرد من گرگینه شم و آنجل خوناشام

و از همه مهم تر از دید همه دشمن خونی هم

تا جایی که یه روز مجبورم کنن خواهرم رو نابود کنم اما نه من هرگز قبول نمی

کنم هرگز!

حتی اگه بگن خواهرت بزرگترین دشمنته و می خواد نابودت کنه.

"آنجل"

سرم رو به دیوار غار تکیه داده بودم از وقتی که خوناشام شدم تنها تفریحم

پرواز بود

همین!

پرواز رو دوست دارم اما زندگیه معمولیم دوست دارم

"دنیل"

از وقتی که آلیس رفته کلافه تو غار قدم می زنم

این دختر واقعا لجبازه

من آنجل رو دوست داشتم فقط می خواستم.....

حتی تو ذهنم نمی تونم دلیلی بیارم من می خوام چیکار کنم؟؟!!

انتقام.

خب بعدش چی؟

چی به من می رسه؟

آرامش.

آخه چه جوری؟

وقتی علت نابودی کائنات نابود بشه آرامش می گیری

اگه موفق نشم؟

حداقل تلاشت رو کردی.

کلنجار با خودم رو تموم کردم

من از هدفم دست نمی کشم موفق میشم حتی اگه خودمم نابود بشم

"سم"

+ویلیام به نظرت زندگیمون خیلی تکراری نشده من از این وضع واقعا خستم

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

_خب چیکار کنیم منم خسته شدم ولی با وجود آنجل زیاد به چشمم نمیاد
با حرص نگاهش کردم پسره ی.....

چی بگم بهش آخه؟

ازش رو برگردوندم سرم رو به غار تکیه دادم و با کلافگی چشمم رو بستم
"ویلیام"

می دونستم سم دوست داره سرم رو بیره ولی خب دست خودم نبود

بی اختیار حرف از آنجل می زدم

که سم از حرفای عا شقانه خوشش نمیومد معتقد بود تو راه عشق باید عمل

کنی نه حرف

حرف آسونه اما عمل بهش سخته

افکارش یکم عجیب بود

یکم که نه خیلی

به آنجل نگاه کردم تو فکره آلیس بود

بیشتر وقتشو به آلیس فکر می کرد

کجاس؟ چه کار می کنه....

خلاصه هر چیزی فکرش پیش آلیس بود خودش پیش ما

"آلیس"

به غار که رسیدم دنیل اومد سمتم با اخمای درهم نگاهم کرد

+بله کاری داشتی؟؟!

_فکراتو کردی؟چی کار می خوای بکنی

+هیچکار گفتم که من با دشمنای خواهرم همکاری نمی کنم

_چرا نمی فهمی ما باید خونا شام هارو نابود کنیم

+چرا؟

_چون موجودات بی گ*ن*ا*ه رو میکشن

+منطقی باش اونا به خون نیاز دارن مجبورن خون انسان که نمی خورن

_میخورن

+دنیل من مطمئنم که خواهرم خون انسان نمی خوره اونم زمانی که تعادل

ذهنیش برقرار شده

_اما....

+ادامه نده خستم حوصله جروبحث ندارم

_جروبحث نیست

+ولی من احساس می کنم هست

بسه دیگه دنیل

رفتم یه جا تو غار دراز کشیدم

بچه ها هم هر کدوم یه طرف خوابیده بودن

به سقف غار زل زدم

یاده زمانی افتادم که تو اون غار جادویی بودم به سقفش که زل می زدم انگار

سنگاش حرکت می کرد

براق بود انگار نه انگار سنگه

انگارالماس یا یاقوت

اصلاً بیخیال، هر چی تو فکرش میرم نمیفهمم موضوع چیه

"آنجل"

تو جنگلم شبه هیچکس نیس درختا عجیب غریبن انگار می خوان با شاخه
هاشون نابودم کنن سرمو که برمی گردونم با یه گله گرگینه مواجه میشم با ترس
میدوم و جیغ می زنم نمی دونم چیکار کنم یهو پام به ریشه ی درختی گیر می
کنه و به شدت به زمین می خورم

+آخ

صدای گرگینه ها به گوشم خورد
برگشتم که یکیشون پرید روم سرشو جلوکه آورد با دیدنش شوکه شدم!
نه!

این امکان نداره

اون، اون، گرگینه خواهرم بود
یهو دندوناشو رو بازوم حس کردم
جیغ بلندی کشیدم
+نه_____!

با صدای جیغ خودم بیدار شدم

من چه جوری خوابیدم؟

خوناشام ها که نمی تونن بخوابن

سم و ویلیام هم مشخص بود شکه شدن
ویلیام اومد ستم و سعی کرد آروم کنه

"سم"

ویلیام دست آنجلو گرفته بود و سعی داشت آروم کنه
ویلیام_آنجل آروم باش چیزی نیست
ولی این خوابیدن برای من مشکوک بود
داره یه اتفاقاتی دور از چشمم می افته و من حتی نمی دونم چیه
باید یه فکری کنم این وضع بدجوری مشکوکه
"دنیل"

خوعان رو به من کرد

_جادوی سیاه روی این دختر اثر داشت کم کم اثرش موندگار تر میشه
تا جایی که از خواهرش می ترسه و ناخودآگاه خودش رو آماده ی جنگ می
کنه باهاش یعنی آلیس رو به عنوان دشمنش میبینه نه خواهرش
+اوه خوعان تو عالی هستی ولی اینجوری اون آمادس
_نه اینطور نیست

+پس چی؟

_اون کم کم آشفته تر میشه همش احساس ترس می کنه از اسم خواهرش
وحشت پیدا می کنه تا جایی که خیلی بیشتر از حد آماده رو به رویی با
خواهرش میشه با نیومدنه خواهرش و وضعیتش بد تر میشه بیشتر می ترسه و
مطمئن میشه آلیس براش نقشه داره.

+تو واقعا فرد زیرکی هستی خوعان.

_می دونم نیاز به تعریف نیست

+خب آلیس چی؟

_به اون فعلا نیازی نیست باید رو آنجل کار کنیم

+باشه

از جام بلند شدم که صدام کرد

_دنیل تو آنجل رو هنوزم دوسش داری از قیافت وقتی ازش تعریف می کردم

مشخص بود

سرم رو ازش برگردوندم

نمی خواستم به روم بیاره ولی من هنوزم آنجل رو دوست داشت

آنجل پاک خودمو

=یک هفته بعد=

"ویلیام"

آنجل بهم ریخته بود

خیلی زیاد، زیر چشماش گود افتاده بود

ل*ب*ا*ش پوسته پوسته

لاغر شده بود

واقعا وضعیت بدی داشت همیشه آماده به حمله

از همه بدتر کاب*و*سایبی بود که تو خواب و بیداری و لش نمی کرد

دیگه حتی خون به ندرت می خورد و این اتفاقات باهم موجب ضعیف شدن

بیشترش شده بود

صدای شکستن چوبی از پشت به گوشم خورد تا برگشتم ببینم کیه آنجل به

اون حمله کرد

صدای فریاد سم اومد و به شدت آنجل رو هول داد

آنجل افتاد زمین و آرنجش رو ماساژ داد

سم گردنشو گرفت تا چند لحظه بعد جوش خورد مثل اینکه آنجل با ناخوناش

حمله کرده بود

به آنجل نگاه کردم

چشماش معصوم و سرگردون بین من و سم می چرخید

و لحظه بعد صدای خش دارش به گوش رسید

_من_نم_یدونم_چیشد، معذرت می خوام

سم_مهم نیست، ولی سعی کن خودتو کنترل کنی به همه حمله می کنی

آنجل سرش رو پایین انداخت

آنجل_د ست خودم نیست نمی دونم چم شده خسته شدم از بس با ترس به
اطرافم نگاه می کنم خسته شدم که همش احساس می کنم گرگینه ها دنبالم
بدنش به لرزه در اومد

رفتم طرفش و آروم تو ب*غ*لم گرفتمش

+آروم باش همه چی درست میشه

نگاهم رو با نگرانی به سم دوختم و تو ذهنم بگو چیزی نیست

با نا امیدی سرش رو تکون داد به معنای متاسفم

با غم سرم رو پایین انداختم

آخه چرا؟؟

"دنیل"

+خوعان آنجل آمادس با آلیس چیکار کنیم

_برای اونم نقشه ها دارم صبر داشته باش دنیل

+دیگه چقدر؟ خسته شدم دیگه زودتر شروع کنیم دیگه

_باشه دنیل فردا بیا میگم چکار کنی

پوفی می کشم و میرم از کلبه بیرون

"آلیس"

یه هفته هست که دنیل مشکوک میزنه هر روز میره بیرون و بعد از چند ساعت

برمی گرده

به من زل میزنه و تو فکر میره

نمی‌دونیم چشه

لامیا و آیانم که قراره فردا برن در حضو کشیش جنگل ازدواج کنن
کشیش جنگل دقیقا ده ساله اینجاست یه خونه ی درختی داره که خیلی قشنگه
تنه ی درخت فوق العاده پهنه و روش خونه درختی کوچیک ولی قشنگی
هست وسایل تو شم سنتی هست

من که واقعا اون خونه رو دوست دارم
دنیل اومد تو غار مثل همیشه یه جا ولو شد و زل زد به من به غار و نتو فکر فرو
رفت نمی‌دونم اینهمه فکر میکنه به چی میرسه اه

دنیل_آلیس اگه آنجل ازت متنفر باشه و بخواد بکشتت چه کار می‌کنی
با تعجب بهش نگاه کردم

+کاری نمی‌کنم اون خواهرمه نه دشمنم
_میگم اگ...

+کلا هیچی نگو، لطفا فقط باعث میشی اعصابم خورد بشه اه

"آنجل"

دندونام به هم می‌خورد و صدای بدی رو ایجاد کرده بود

با وحشت به دور اطرافم خیره شدم

سیاهی بود و سیاهی حرکت چیزی رو از تو بوته ها احساس کردم و بعد

آلیس جلوم ایستاده بود غرشی کرد و به سمتم حمله کرد

با وحشت پا به فرار گذاشتم دنبال می دوید یهورسید بهم هولم داد که افتادم
پرید روم با وحشت جیغ بلندی کشیدم و با نفس نفس از خواب پریدم
خیلی وحشتناک بود
خواهرم به من حمله کرد
آخه چرا اینجوری میشم
چرا می خوابم و خوابام همه همین جوری ان
اه لعنتی

۲

"آلیس"

تاجی از گل یاس لباسم یه لباس سفید بود که با گل های سفید خوشگلش
کرده بودیم دسته گلی از رز قرمز و صورتی بدون آرایش یعنی چیزی ندا شتیم
کلا

اما خب لامیا بدون آرایشم زیبا بود
رفتیم سمت خونه ی کشیش آیان اونجا منتظر بود با رسیدنمون دستشو به
سمت لامیا دراز کرد و گرفت
لامیا هم دستشو تو بازوی آیان حلقه کرد
رو به روی کشیش ایستادن
کشیش_ ما اینجا دور هم جمع شده ایم تا ازدواج این دو زوج را ثبت کرده و
جشن بگیریم

با من تکرار کنید آیا سوگند می خورید در غم ها و بیماری ها در کنار هم
باشید؟

لامیا و آیان_سوگند می خوریم

کشیش_آیا سوگند می خورید در تمامی مراحل زندگی پشت هم باشید و از
هم سرد نشوید؟

لامیا و آیان_سوگند می خوریم

کشیش روبه من و کاترین کرد

کشیش_آیا شما شاهدید

باهم+بله

پس بدین وسیله من با اختیاراتی که در دستم است شمارا زن و شوهر اعلام
می کنم.

یهو صدای دست زدن من و کاترین همه جارو برداشت دنیلم با لبخند
همراهیون کرد

۲۲

"دنیل"

آلیس و کاترین با ذوق دست می زدن و می ر*ق*صیدن

لامیا و آیانم باهم حرف می زدن

منم تو فکر انتقام بودم

چه جوری آلیس قانع کنم آخه

خدایا کمکم کن
من می خوام موفق بشم
می خوام این خوناشام های رذلو سر جاشون بنشونم
شاید الان خطری نداشته باشن
اما کم کم خطره بزرگی برای همه میشن
با کلافگی دستمو تو جیب شلوارم فرو می کنم و سرم رو پایین می ندازم
چطوری شکستشون بدیم
بدون آلیس؟
اما اون تو دخترا بهترین گرگینس
خشنه و عالی می جنگه
لامیا دلرحمه و کاترین خشن نمی جنگه
کند عمل می کنه
آیان خوبه اما من نمی تونم فقط با اون بجنگم مسلما آیان همش مواظبه لامیا
چیزیش نشه
اینجوری موفقیتمون خیلی کمه
کم که نه اصلا امکان پذیر نیست
ما هر چی باشیم نمی تونیم از پس خوناشامایی بر بیایم که عمر هزار ساله
کردن
پوفی می کشم و به درخت پشت سرم تکیه میدم

که یهو احساس می کنم تو گوشم صدایی همراه با باد می پیچه
_دنیل دنیل بیا حرکت کن حالا وقتشه حالا وقتشه بیا دنیل!
این صدای چیه تو گوشم اکو می شد
یهو یاد خوعان افتادم حتما می خواست خبرم کنه چه نقشه ای داره سرجام
خشکم زد
یهو یکی تو وجودم نهیب زد
ده بجنب دیگه پسر
فوری به سمت آیان و لامیا رفتم
+من باید برم یه کاره مهم پیش اومده ببخشید بچه ها
صداشون باهم بالا رفت
_ااه دنیل
+واقعا عذر می خوام اما واقعا مشکل پیش اومده برام که باید برم
آیان_باشه داداش برو
لامیا_عه آیان!
آیان_عزیزم کار داره می تونست می موند ما که نمی تونیم مجبورش کنیم
لامیا یکم فکر کرد و دودل به من نگاه کرد
لامیا_دنیل نمی مونی؟
+می تونستم می موندم اما واقعا همیشه جبران می کنم.
سرشو تکون داد
لامیا_باشه پس موفق باشی

+ممنونم لامیای عزیز امیدوارم خوشبخت بشین
و بعد پارچه ی آبی رو از جیم بیروت آوردم و به بازوی آیان بستم
+از الان تو جانشین من هستی آیان
آیان_دنیل این ..

+هیس
بعد پشت کردم بهش که صدام کرد
آیان_دنیل! ممنونم
سری تکون دادم و با سرعت از اونجا دور شدم

۲

پشت در کلبه ی خوعان که رسیدم مکثی کردم
و بعد از ضربه رمزی به سنگ کلبه رو دیدم رفتم تو
_خیلی وقته منتظرتم
+ببخشید عروسی آیان بود نمی شد زود تر بیام
_باشه بشین نقشرو بگم
نشستم
+خب؟
_ببین تو باید آلیس رو تو عمل انجام شده قرار بدی بهش نگو که می خوای با
آنجل بجنگید
+پس چه کار کنم؟
_دنیل تو باید آمادشون کنی ولی نگی می خوای با خوناشام ها بجنگی

بگو می خواهی با جادوگرای سپاه بجنگی و شنیدی دارن به مردم آسیب میزنن
اینجوری اونارو آماده ی جنگ می کنی وقتی برای جنگ که برین آنجل حمله
می کنه مطمئن و آلیس هم برای دفاع از خودش مجبوره با آنجل بجنگه
و خب تو و آیان می تونید با سم و ویلیام بجنگید کاترین و لامیا هم کمک
دست شما هستند

۲

نقشه بدی نبود اما ممکن بود نقشه نگیره آلیس کلا نجنگه

آنجلم پشیمون بشه

اه حالم گرفته شد

خوعان نگاهم کرد

—ببین دنیل بهت دارم می گم نقشه عملی میشه شک نکن

+اگه نشد چی؟

—اگه نشدم یه نقشه دیگه دارم

+چه نقشه ای

—خب اگه عملی نشد.....

و نقشه ی دوم رو برام گفت

حالا نقشه ی خوبی بود خوب که نه عالی.

"آلیس"

یک ساعت بعد از رفتنه دنیل جشن تموم شد

و حالا من و کاترین داریم میریم تو جنگل بگردیم و اون دوتارو تنها بذاریم
زندگی گرگینه ها به خاطر همین گله ای بودنشون سخت بود
مثلا آیان و لامیا معلوم نیست دیگه کی تنها بشن
یه لحظه خندم گرفت بیچاره ها البته خنده ی من به خاطر مهریونیه بی نهایتمه
شک نکنید

۲

"سم"

دیگه کم کم داشت آفتاب غروب می کرد
و ما باید برای شکار آماده می شدیم
+آنجل، ویلیام بلند شید و قتشه
خواستن تبدیل بشن که مخالفت کردم
+نه

با تعجب نگاهم کردن که به بیرون از غار زل زدم آفتاب غروب کرده بود و
تاریکی همه جارو گرفته بود
+می خوام امشب به جز شکار سعی کنیم خودمون باشیم ذهنمونو آزاد کنیم و
خستگی هامونو بشوریم بذاریم کنار هم یه تغییری تو این یک نواختی ایجاد
میشه و هم ذهنمون آزاد موافقین؟
آنجل و ویلیام_معلومه که آره
+پس حرکت کنید

رفتیم اول شکار یه گله گوزن به چشممون خورد بهشون حمله کردیم

و بعد از سیراب شدنمون رفتیم تو جنگل به یاد دوران انسانی توت خوردیم
از درختا بالا رفتیم دویدیم خلاصه خوش گذشت
انگار یادمون اومد که ما هنوز زنده ایم و می تونیم شاد باشیم
نه افسرده آنجلم انگار روح به تنش برگشته بود
لبخند رو لب داشت و با چال گونه اش داشت برای ویلیام دلبری می کرد

۲۷

"سم"

+بهتره دیگه برگردیم چیزی نمونده خورشید طلوع کنه
هر دو به آسمون نگاهی میندازن و سری به عنوان تائید حرفم تکون می دن
ایندفعه تبدیل می شیم و به سمت غار پرواز می کنیم...
"دنیل"

با استرس دستم رو تو هم قفل می کنم چه جوری شروع کنم؟
چه جوری ماهرانه صحبت کنم تا آلیس از ماجرا بویی نبره
واقعا کلافم نمی دونم قراره به کجا برسیم
اه فکر به انتقام قبلا چقدر آسون بود شاید بچه گانه فکر می کردم
اما روحیه بالایی داشتم
ولی الان روحیه ای وجود نداره ناامیده ناامیدم
به غار که می رسم مکث می کنم و به داخل غار چشم می دوزم شعله های
آتش روشنش کرده بود

بچه ها دور هم نشسته بودن و حرف می زدند
لبخند رول*ب*شون خبر از شادیشون می داد
پس چرا من از این گله در عین نزدیکی دورم؟؟

۲

آهی می کشم و قدم به داخل غار می زارم بچه ها به سمتم برمی گردن لبخند
از رول*ب*شون میره و ساکت میشن
کاترین_دنیل!! تو چرا اینجوری شدی؟
+چه جوری؟

لا میا_افتاده، ناراحت چه جوری بگیریم؟
آلیس_افتضاحی رنگ پریده و بهم ریخته
+ممنونم واقعا!

آیان_دنیل دخترا راست میگن چت شده پسر؟
پوفی میکشم و با دلهره نگاهشون می کنم حالا وقتش بود که بگم چی شده
+راستش بچه ها اتفاق خیلی بدی افتاده
همه باهم_چه اتفاقی؟!

+جادوگرای سیاه خطر بزرگی برای موجودات شدن ایجاد رعب و وحشت تو
خواب و بیداری تلقین اتفاقای بد ایجاد جنون های روانی واقعا اتفاق های
بدی در حال وقوعه برای خونا شام ها مهم نیست چون خودشونم چیز کمی از
اونا ندارن

آلیس خواست چیزی بگه که با اعصابانیت و قاطعیت حرفشو بریدم

+آلیس ساکت باش، الان موضوع خواهرت نیست بفهم باشه؟

آلیس دیگه چیزی نگفت

ایان_خب الان ما باید چیکار کنیم، نقشه چیه؟

۲

+نقشه اینه خب گوش بدین، ما باید آمادگی های لازم رو برای مقابله با اون

جادوگرا تو خودمون ایجاد کنیم با تمرین زیاد و شبانه روز می تونیم در عرض

یک هفته یک تیم عالی و فوق العاده رو تشکیل بدیم سخت نیست فقط اراده

ای راسخ و ثابت می خواد، هستید؟

به هم دیگه نگاهی کردن

و باهم_هستیم

+عالیه از همین امشب شروع می کنیم.

و با لبخند بهشون نگاه کردم.

"آلیس"

پشت سر دنیل حرکت می کردیم الان دقیقا یک ساعت بود بدون اینکه بگه

کجا داریم میریم مارو دنبال خودش می کشوند

صدای اعتراض همه بالا گرفت

همه+|||||اه دنیل بسه دیگه داری کجا می بریمون؟؟؟

_صبر داشته باشین، رسیدیم

و رفت به سمت درختی که با برگای بلندش راهو برامون بریده بود

دستشو روی درخت گذشت که لحظه ای بعد
درخت_خوش اومدی دنیل گرگینه ی جوان!

با تعجب به درخت خیره شدم
چی شد الان؟! درخت حرف زد؟!
با صدای دنیل به خودم اومدم
_د بیا دیگه همه رفتن
با عجله رفتم سمتش
+اومدم
با ورودم به داخل دهنم از تعجب باز موند
واقعا جای فوق العاده ای بود
محشر بود
آبشار بلند و زیبایی رو سنگ هایی که مثل الماس می درخشیدن خودنمایی
می کرد
سبزه های تازه و درخت هایی که پر از میوه بود تمیز و پاک
مشخص بود پای هیچ انسانی به اینجا نرسیده و گرنه اینجا اینقدر پاک و بکر
نبود
گل هایی از همه نوع که توشون الماس بود
فوق العاده بود آب آبشار تمیز و گوارا
تو بهت این عظمت زیبایی مونده بودم

چه قدر عجیب بود اینجا، عجیب و زیبا!
برای اولین بار بود که چیزی اینقدر توجهمو به خودش جلب می کرد.
با صدا زدن مداوم کسی به خودم اومدم
دنیل_آلیس؟ آلیس؟ تو چت شده امروز
یه لحظه با این حرفش یاد چند ساعت پیش افتادم که گفته بود از همین امشب
شروع می کنیم
ولی الان صبح بود بهتر بود می گفت از فردا شروع می کنیم
صدای دادی رو شنیدم
دنیل_آلیس
از جام پریدم و دستمو رو قل*ب*م گذاشتم با شدت تمام می کوبید
+وا چته ترسوندیم!
چشم غره ای برام رفت
دنیل_راه بیوفت باید بریم پشت آبشار

+چرا پشت؟؟
_بیا می فهمی
با نگاهی به دور و اطراف متوجه شدم بچه ها رفتن و فقط منو دنیل اینجا داریم
پشت سرش حرکت کردم با رسیدنمون بازم بهت زده شدم

انواع و اقسام وسایل ورزشی چالش های مسابقه مسابقه های فکری وو خیلی
چیزای دیگه

با تعجب رو به دنیل کردم

+این چه طور ممکنه این همه وسایل ورزشی پیشرفته تو جنگل؟؟

— اینجا برای پدر گرگینه ها ست یعنی بهترین گرگینه ها اون اینجا رو ساخت تا
خودش رو آماده ی جنگ های طاقت فرسا کنه

اون قوی ترین گرگینه بود

و حالا من اینجا رو به کمک دوست صمیمی اون پیدا کردم

و رمزشم سخت نیست کافیه گرگینه باشی و تو تصمیمت جدی

اونوقته که در اینجا برات باز میشه

البته با زیرورو کردن ذهنت به خاطر همین اون درخت اسم من رو می دونست

با تعجب سرم رو تکون دادم

+چه جالب!

۲

— آره جالبه و رو به بقیه صداشو بالا برد بچه ها حالا وقتشه زود باشین...

"آنجل"

صدایی تو گوشم اکو می شد

— آنجل آنجل آنجل خواهرت می خواد بکشتت آنجل

جیغ می زنم و دستمو رو گوشام میزارم تا صدایی نشنوم

ولی فایده نداشت

بلند و بلند تر جیغ می زدم که خودم رو تو جای سفت و سردی حس کردم با
ترس جیغ زدم و خواستم برم عقب که بیشتر فشرده شدم
و یلیام- هیس آنجل آروم باش چی شده؟
با تته پته شروع به حرف زد کردم
+و یلیام من یکی داره باهام حرف میزنه من من می ترسم
و یلیام
حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد و آروم تو گوشم زمزمه کرد
- هیس آنجل چیزی نیست عزیزم چیزی نیست
+اما و یلیام..
حرفم رو قطع کرد
- چیزی برای ترس وجود نداره من پیستم باشه؟
یکم به چشمای مصممش نگاه کردم تا وقتی اون پشتم بود خطری تهدیدم
نمی کرد پس زمزمه کردم
+باشه

"سم"

و یلیام خیلی آروم داشت سر آنجل رو نوازش می کرد و زمزمه ی زیر لبش که
چون خونا شام بودم میشنیدم
و یلیام- آروم باش من کنارتم پشتم بهت آسیبی نمی رسه قول می دم.!

به غار یه نگاه کلی انداختم چرا دیگه چیزهای خارق العاده توش اتفاق نمی افتاد یعنی موضوع چیه؟

مگه به خاطر وجود دخترا نبود؟ حالا که آنجل بود چرا هیچی نیست؟

اگه می تونستیم دوباره مثل قبل فعالش کنیم عالی می شد

چون واقعا از محیط بیرون خبر می گرفتیم

اگه ازم بپرسن گرگینه بهتره یا خوناشام؟

میگم گرگینه

چون سرعت و بویایشون عالیه و اینکه توروزم می تونن برن بیرون

به خوردن خون هم نیازی ندارن

ولی خب ما هم سرعت عالی بینایی فوق العاده و شنوایی خارق العاده داشتیم

و عمر جاویدان

چی بگم ولی من ترجیح می دادم یه انسان معمولی باشم تا یه خوناشام تنها

"آلیس"

دنیل_اولین قدممون اینه که ذهنمون آماده باشه پس از چالش های فکری

شروع می کنیم خب آلیس و آیان از شما شروع می کنیم پشت میز بشینید

وقتی نشستیم ادامه داد خب به این کارتا نگاه کنید روکارت شکلک های

مختلفی بود

حیوانات و گیاهان گرگینه خونا شم هر چیزی فوری کارتارو برعکس کرد و با حرکت سریعی جابه جاشون می کرد خب یه خونا شام تو این کارتا بود دیدینش؟

هر دو باهم +آره

دنیل_الان کدوم کارتم خونا شام بود؟

+صبر کن ببینم مگه نباید برای مقابله با جادوگر آماده بشیم

دنیل عاقل اندر صفیح نگاهم کرد

_ اینجا برای پدر گرگینه هاست و بزرگترین دشمن گرگینه ها خونا شامه مسلمه

همه ی بازی ها براساس اون انجام میشن

دودل نگاهش کردم

_ کارت خونا شام کدومه؟

کارتی که فکر می کردم خونا شام با شه بردا شتم ولی اون کارت کارته آبی بود

که یخ توش شناوره یهو خودمو تو آب یخ حس کردم جیغ کشیدم

دندونام از سرما بهم می خورد بعد از چند دقیقه خودم رو سرجام دیدم بدون

هیچ خیسی

با تعجب و حیرت به بچه ها خیره شدم

+من چه جووری رفتم تو آب یخ و الان اصلا خیس نیستم

بقیه هم منتظر به دنیل زل زدن تا بگه موضوع چیه

دنیل بهمون نگاهی کرد و وقتی هممون رو منتظر دید
_راستش این کارتا یه جورایی جادویی هستن اگه اشتباه جواب بدی میری تو
همون شرایط و خب این خوبشه
+آخه برای چی؟

_به خاطره اینکه اینجوری ناخودآگاه بیشتر دقت می کنی
+چه خلاقیتی چه جوری یه گرگینه تونست اینجور کارتی رو درست کنه؟
احساس کردم کمی هول کرد ولی زود خودش رو جمع جور کرد
_نمی دونم به کمک یکی از دوستاش درست کرد خب نوبت آیانه
آیا خونا شام کدومه؟

آیا با استرس نگاهش رو بین کارتا چرخوند
چشماشو بست و دستش رو به طرف یه کارت برد بازش که کرد ۵دقیقه غیبتش
زد و بعد برگشت بهش نگاه کردیم
+کارت چی بود آیا؟

_کارت-م یه بوته پر از سوزنای سمی بود که از توش راه فراری نداشتم

از جامون بلند شدیم و نوبت رسید به کاترین و لاما همین طوری می گذشت
هرکدوم ۵دقیقه غیب میشدن و بعد برمیگشتن کاترین تو کوه آتشفشان و لاما
تو یه چاله عمیق گیر افتادن
و این چالش عجیب غریب همینجوری ادامه داشت
"دانای کل"

گرگینه ها سخت مشغول تمرین بودند و خونا شام ها نیز در گیر آنجل و خواب

های عجیبش

سم در فکر اینکه غار چرا جادویی ندارد؟

او نمی دانست جادوی غار با پاکی و شیطنت فعال می شود پاکی بود

ولی شیطنت درگیر تمرین و دور از آنها معمای این غار را کسی نمی دانست او

خاص بود خیلی خاص و اینکه خلق کننده این غار که نه این جادو که بود

هنوز نامشخص بود

و مانند گنجینه ای در صندوقچه قفل شده پنهان بود

"آلیس"

دنیل_خب آماده باشین حالا نوبت آمادگی جسمانی و جنگ شماست

صدای هممون در اومد

+اه دنیل خسته شدیم

_خستگی نداریم زود باشین بلند شین

با بی حالی رفتیم جلو که به راه روبه رو اشاره کرد

کلی مانع بود

دریاچه ای گلی زیره میله ی باریکی برای عبور

سطح شیب دار برای بالا رفتن ازش

یه دیوار میله ای که باید ازش عبور می کردیم همه نگاهی معصوم و مظلوم به
دنیل انداختیم که شاید دلش بسوزه

نگاش رو از مون گرفت

_امکان نداره زود باشین منم باید تمرین کنم تا سه شماره میشمارم و بعد

همگی میدوید کسی که اول رسید برندس یک دووو و سه

همه دویدیم از راه باریک همگی افتادیم تو گِلا به جز آیان!

اون خیلی با آرامش از اون قسمت رد شد

فحشی تو دلم نثارش کردم.

با چندش به خودم نگاه کردی جای تمیزی مشاهده نمی شد کاملاً با گِل یکی

شده بودم

دنیل از دریاچه شنا کرد رفت بیرون

_د بجنبین

با مشقت از اون گِل کده بیرون اومدیم رفتیم سمت اون سربالایی و باهم

پریدیم روش یهو خیلی با آرامش لیز خوردیم افتادیم پایین ولی دنیل خان به

راهش ادامه داد بعد از سه چهار بار افتادن رسیدیم به اون دیوار آیان با ناامیدی

بهش نگاه می کرد دنیل از اون بدتر

+پیشده؟

آیان_می خواستی چی بشه ما گرگینه ایم و نمی تونیم از درختم بالا بریم به

عنوان انسانم شخصا نمی تونم از دیواری که اصلاً جای پا نداره بالا برم

یه لحظه انگار دنیا برام روشن شد و حس قدرت و جودم رو در بر گرفت
چ - ون من استاد بالا رفتن از درودیوار با یه حرکت حرفه ای پریدم رو دیوار و
بعد از لحظه ای اون طرف بود
برنده شدم یوهوو

چند دقیقه ای گذشت ولی از بقیه خبری نبود که یهو صدای دنیل اومد
_ اهم آلیس اگه خوشحالت تموم شده لطف کن کلید این درو بردار بازش کن
با تعجب به دیوار خیره شدم بله در بود کیلیدم کنارم روی میز بود رفتم درو باز
کردم

اومدن بیرون دنیل پشت گردنش رو ماساژ داد بی اختیار یاد سم افتادم اونم
همیشه همین کارو می کرد سرم رو تکون دادم به من چه اون چیکار میکرد
اصن

دنیل_ خب تو برنده شدی

+ جایزه چییه؟؟!!!

_هیچی!

+چی برای چی من جایزه می خوام

کلافه نگام کرد

_خب چی میخوای

+حالا شد من میخوام برم استراحت کنم خداافظ

و به صدا زدناش توجهی نکردم
_آلیس کجا میری تموم نشده که
+فردا میام برای ادامش الان خستم میرم استراحت کنم گشتم هست یه چیزی
هم میرم بخورم

"دنیل"

من با این دختره ی بازیگوش چیکار کنم
بدون اینکه به پشت سرم برگردم راه افتادم سمت رینگ مبارزه
+بچه ها بیاین به ادامه تمرینمون برسیم وقتی صدای پای حس نکردم برگشتم
که متوجه شدم همگی دسته جمعی باهم دیگه فرار کردن
و هم اکنون من حس قتل دارم
سرمو رو به آسمون بلند کردم
+ من با اینا چیکار کنم یکی کمکم کنه اووف
و نشستم رو زمین
"آلیس"

اول رفتم تو چشمه از دست گِلا که راحت شدم چون لباسم تمیز نبود به گرگینه
تبدیل شدم و رفتم سراغ غذا بعد از سیر شدنم رفتم غار استراحت که با جمع
مفلوک رو به رو شدم رفتم لباس برداشتم و پشت غار عوضش کردم
بعدم رفتم تو غار
+شما چرا هنوز گلی هستین حالا آیان هیچی دنیل کجاس

با بی حالی بهم نگاه کردن و باهم شروع به حرف زدن کردن
که از بین حرفا شون فهمیدم از دست دنیل فرار کردن و الان حال ندارن کاری
کنن
مثله اینکه پر انرژیشن منما!
چه تنبلن.

خب مثله اینکه باید دست به کار شم و از استعداد بی نهایتم در عوض کردن
صدای استفاده کنم با تک سرفه ای گلوم رو صاف کردم و با صدایی که نود و
هشت در صد شبیه دنیل بود رو به بیچه ها فریاد زدم جواری سخته رو زدن
+ شما کجا رفتین ها|||
سرجا شون سیخ نشستن و بدون اینکه بهم نگاهی بندازن تند تند شروع به
توضیح دادن کردن
_دنیل ببین ما خسته بودیم واقعا حسش نبود کاری کنیم ما...
صدای خنده ی بلندم ساکتشون کرد
به دور و اطراف نگاه کرد وقتی دنیلی رو ندیدن به طرفم پریدن
و همزمان با داد گفتن
_آلیس میکشمت

با خنده دویدم و ازشون دور شدم چند لحظه تو غار دنبالم کردن که راهم رو به طرف بیرون ادامه دادم تا چشمه کشوندمشون و بایه حرکت خوشملم هممشون تو آب بودن.

ولی آیان رو از آب کشیدم بیرون و گفتم بره به چیزی پیدا کنه بخوره مزاحم بود دیگه بعد از اینکه هممشون خوشملم شدن و غذا خوردن رفتیم تو غار که ب دنیل تمیز و آراسته رو به رو شدیم فقط صورت سرخس خبر از اعصابانیتش میداد و این یعنی زنگ خطر آروم زمزمه کردم +آیا می شود از دست این گراز وحشی فرار کرد

آیانم زیر لب جواب داد

نه امکان پذیر نیست باید تحمل کنیم

لامیا_ خدابه داد برسه

کاترین_ بهتره ساکت باشید وضع داره بدتر میشه

و اینگونه بود که ساکت شدیم و صدای داد دنیل به گوشمون خورد

_چرا دارین مسخره بازی در میارین یکم جدی باشین شوخی در کار نیست ما

باید تمام تلاشمون رو برای قوی تر شدن بکنیم لطفا موقعیتمون رو درک کنید

خب یکم حق با اون بود ما داشتیم دیگه زیادی بچه بازی در میاوردیم

۲

"دنیل"

به قیافه هاشون نگاه کردم هممشون پشیمون به نظر می اومدن

آلیس تک سرفه ای کرد

_اھم اھم خب ما قبول داریم یکم بچه بازی در آوردیم اما قرارم نیست از ما بدون استراحت کار بکشی تمرینم به استراحت و خوراک برای انرژی بیشتر نیاز داره وگرنه اینجوری مثل خودکشی می مونه قبل از اینکه جادوگرا شکستمون بدن میمیریم

دختره ی پررو چشم غره ای براش میرم
+خیله خب فردا تا همین موقع بکوب تمرینه بعد استراحت
خواستن چیزی بگن که دستم رو بالا آوردم
+امکان نداره نظرم عوض بشه
و بعد بهشون پشت کردم و رویه تخته سنگ سرد و سفت دراز کشیدم
چ شمام رو بستم با احساس سنگینی نگاهی چ شمام رو باز کردم که با سه جفت چشم مظلوم و ملتمس روبه رو شدم
+چیہ!

همه باهم یکم زودتر بریم استراحت
+نه

چشماشون مظلوم تر شد و برق اشک توشون نشست
کلافه پوفی می کشم

+حالا راجیش فکر می کنم
یهو هر سه پریدن هوا و دستاشونو زدن بهم
با تاسف نگاشون کردم عقل ندارن راحتن

"سم"

به سقف غار زل زده بودم که یهو رفتم تو فکر وقتی آلیس با چوب زد تو سرم
یکم عقب تر تو رستوران دیده بودیمشون
بازم میرم عقب یه دختر کنجکاو تو غار که با دیدن نوشته ها برق زیبایی تو
چشمات می درخشید
یهو به خودم او مدم من چرا دارم درموردش فکر می کنم اصلا به من چه
کجاست
من نباید راجبش فکر کنم
اون الان با گرگینه ها خوشه
سرجام میشنم و کلافه گردنم رو ماساژ میدم
چیکار کنم الان؟
چم شده؟
الان حسودی کردم به گرگینه ها به اینکه پیش من...
سرم رو تکنون میدم
نه دیگه راجبش فکر نمی کنم تمام شد الانم چون خبری ازش نیست و خواب
آنجل راجب اونه بهش فکر کردم
وگرنه اصلا مهم نیست که برام
می دونستم دلیلی که میارم مسخرن ولی نباید بهش بها بدم
من می تونم

"آنجل"

زانو هام رو ب*غ*ل کرده بودم

و سرمو خم کرده بودم روش .

سم تو فکر بود و ویلیام بی تفاوت به غار تکیه داده و چشماش بسته بود

چشمامو بستم و سعی کردم به ذهنم استراحت بدم

اما یهو بی آلیس دیدم که به طرفم دوید و شکمم رو چنگ زد خون فواره زد با

ترس چشمم رو باز کردم نمی دونستم دلیل اینکه تو بیداری هم این صحنه

هارو میبینم چیه

کلافه شده بودم

اعصابم ضعیف شده بود با کوچیک ترین چیزی به طرف می پریدم

خودمم اذیت می شدم

تو خواب و بیداری می دیدم آلیس بهم حمله می کنه و میخواد بکشم

دیگه حتی عشق ویلیام بهم آرامش نمی داد نا آروم بودم زیاد

افکارم گنگ بود دلیل خوابیدنم خواب دیدنم رو نمی دونستم

واقعا داشت سخت می گذشت خیلی سخت

"آلیس"

_____بچه ها بیدار شین دیگه باید به تمرینمون برسیم

صدای غرغر هممون بالا رفت

+بابا بیخیال ما تمرین نخواستیم بکنیم کیو باید ببینیم اه
_بلند شین تنبلا وگرنه استراحت بعد از تمرین نداریم
یهو همه سیخ نشستیم و به هر سختی بود حرکت کردیم
بازم تمرین

این دفعه جنگ بود بایه ربات که شبیه خونا شام بود
این یکپرو دنیل بُرد با یه نفرت خاصی می جنگید
نمی دونم نسبت به خونا شام هاست یا کلا تو جنگ اینجوریه...
"سم"

بی حوصله و بی قرار تو غار قدم میزد
آنجل_نه _____ آلیس نه کمک یکی کمکم کنه
ویلیام به سمتش دوید و دوطرف شونش رو گرفت به شدت تکونش می داد
ویلیام_آنجل آنجلم بیدار شو داری کاب*و*س می بینی
یهو آنجل با نفس نفس سر جاش نشست تو صورتش دونه های ریز عرق
نشسته بود

گونه هاش سرخ شده بود
به ویلیام نگاه کرد

آنجل_ویدل..... ویلیام من چرا اینجوری میشم؟
ویلیام آنجل رو تو آغوشش کشید
_آروم باش عزیزم آروم چیزی نیست این یه کاب*و*س بود یه کاب*و*س
تاریک.....

تو فکر فرو رفتم

خواب های آنجل راجب آلیس بود پس یعنی آلیس کاب*و*سه

نمی دونم چرا بدم اومد از این حرف ویلیام

اووف

سرموزدم به دیوار که گرمی خونو رو سرم حس کردم و بعد از چمد دقیقه

زخمم جوش خورد

هی اگه الان یه انسان معمولی بودم شاید مرده بودم

این زندگی واقعا مسخره شده

از بی حوصلگی به کسی فکر می کنم که وقتی بود زندگیم هیجان داشت

دلم می خواد برگردم به اون روزایی که تو زندگیم هیجان وجود داشت

خسته شدم حتی از این خسته شدنایی که هرروز با خودم میگم خسته شدم

زندگیمون بد می گذشت خیلی بد

روز و شب کاب*و*سای آنجل تا غروب تو غار موندن و با خودت کلنجار

رفتن

شب برای شکار به جنگل رفتن

و امید اینکه شاید آلیس رو دیدم...

حرفم رو ادامه ندادم این فکرای من داشت مشکل ساز میشد چرا نمی تونم

جلوش رو بگیرم

هرکسی قل*ب*ش تند میزنه و ولش نمی کنه مال من مغز مه
چی گفتم مگه من دچار درد اونایی هم که
حتی از به زبون آوردنش تو فکر مم می ترسم
اعتراف می کنم من سم کسی که از هیچ چیزی نمی ترسه از به زبون آوردن یه
حس می ترسه

"ویلیام"
رفتارای سم مشکوک بود
کلافگی هاش
تو فکر رفتناش
من رو یاد خودم مینداخت که اون اوایل عاشق آنجل شده بودم
یعنی چی شده دور و اطراف ما که جز آنجل کسی نیست نه امکان نداره من
هیچ حسی تو چشمای سم نسبت به آنجل نمی بینم
و خب کسی دیگه دور و اطرافمون نیست
آلیسم که گرگینه شده و اصلا دور و اطرافمون نیست که بگم..
نکنه وقعا آلیس..نه
آخه چه جووری سم چه جووری عاشقش شد
شایدم دارم اشتباه می کنم و این حس سم عشق نباشه و فقط از نبود هیجان تو
زندگیش اینجووری شده
اما اگه عشق باشه

اونم نسبت به آلیس واقعا عشق ممنوعه میشه
آلیس یه گرگینس و دشمن خوناشاما
اصلا امکان نداره بهم برس
با ناراحتی به سم زل زدم چند روزی بود حتی حوصله ی ذهن خوندن نداشت

"آلیس"

بعد از تمرین وقت استراحت رسید و دنیل رفت برامون چند تا آهو شکار کرد
به زور گوشت رو از دست آیان می کشم
+عه بده بینم دوتا خوردی بسته دیگه
آیان_آلیس دستو بکش تا نزدم بشکونمش تو خودت کم خوردی
دست به کمر جلوش وایمیستم
+بشکن بینم
گوشتو گذاشت کناری
و با گفتن

_خودت خواستی به طرفم حمله کرد
یه جاخالی دادم و رفتم طرف گوشت و فوری یه تیکشو گاز زدم آیان از دهنی
بدش میومد منم از این نقطه ضعفش استفاده کردم
بهم چشم غره ای میره و دپرس کنار لامیا میشینه

لامیا هم یکم نگاش میکنه و یهو می پره گوشت کاترین که گذاشته بود کنارش
تا بعد از خوردن گوشت اون یکی ام بخوره چنگ میزنه و میندازه تو ب*غ*ل
آیان کاترین با دیدن این صحنه از جاش میپره و میره سمت آیان
آیانم گوشت رو پرت میکنه طرف لامیا
با خنده بهشون نگاه می کنم
چشمم به دنیل میخوره با لبخند به اونا زل زده ولی انگار حواسش نیست به
بچه ها زل میزنم و کم کم یه لبخند شیطانی میشینه گوشه ی ل*ب*م
آروم آروم به طرفشون میرم و وسط گوشت پرت کردنشون میپریم گوشتو میگیرم
صدای فریاد آیان بلند میشه
_آلیس زندت نمیزارم
می دوه دنبالم با خنده می دوم و به پشت سرم نگاه نمی کنم که.....

صدای افتادن چیزی و آخ گفتن آیان به گوشم میخوره برمیگردم طرفش که
میبینم مچ پاشو داره و ناله میکنه
دویدم طرفش
+آیان چیزیت که نشده؟ آیان
تا به خودم بیام گوشتو از دستم قاپید و با قهقهه دوید
مات سرجام خشکم زده بود
الان چیشد دقیقا؟!
الکی بود؟

+وآآی من میکشمت آیان بذآآآآر پیدات کنم فقط
و با صورت آویزون برگشتم پیش لامیا، کاترین و دنیل
آیان کجا رفت نمیدونم
اصلا بذار بینمش حالا سرمنو کلاه میزاره
لامیا_آلیس آیان کجاست؟
با ناراحتی میگم
+نمی دونم که گوشت منو گرفت فرار کرد
کاترین به حرف میاد و با تعجب میگه
_همچین با لحن غمگینی میگی که انگار مال تو بود
دنیل_بسه دیگه برین آیان رو پیدا کنید بیارید تا به ادامه ی تمرینمون برسیم
همه با بیچارگی بهش زل میزنیم
دنیل_چیه؟!
+نمیشه برگردیم غار خسته شدیم
_نه
+واقعا ممنونم
و با حرص روموازش میگیرم

=یک هفته بعد=

"دنیل"

یک هفته با تمرینات سخت و طاقت فرسا تموم شد
حالا می تونستم به جرعت بگم بهترین تیم بودیم
اگه نقشه درست پیش می رفت و نیاز به اجرا نقشه دوم نبود عالی بود
اما...

آلیس_دنیل؟

+بله

_کی برای جنگ با جادوگرا میریم؟

+امشب

_چرا شب؟

+چون شب بهترین وقته من می دونم دارم چیکار میکنم آلیس.

از صورتش مشخص بود قانع نشده

ولی سرشو به نشونه ی تأیید تکون می ده

پشت به من می کنه و میره.

صورتمو بین دستانم می گیرم

باید چیکار کنم چرا حس می کنم دارم اشتباه می کنم

چرا حس می کنم پایان خوشی در انتظارمون نیست

چرا فکر می کنم....

سرم رو تکون می دم نه نباید به افکارم بها بدم

"آنجل"

شب بود

از صبح یه احساس خاصی داشتم

سم_ آنجل بیا دیگه باید بریم شکار

با استرس بهش نگاه می کنم و بریده بریده می گم

+نمی شه امشب نریم؟

ویلیام_چی داری می گی آنجل؟

یعنه چی نریم؟

+_____من حس خوبی ندارم امشب اتفاقات خوبی نمیوفته نریم خواهش می

کنم

سم_هیچ اتفاقی نمیوفته به خودت تلقین نکن

+اما...

سم_بسه دیگه راه بیوفتین

با ناچاری دنبالشون رفتم ولی ای کاش به احساسم اعتماد کرده بودم

و ویلیامو سم حرفم رو قبول می کردن

بعد از تبدیل شدنمون به مرکز جنگل رفتیم برای شکار

بعد از فرود اومدنمون سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم برگشتم که میون

درختا چیزی رو دیدم که برق می زد

ولی حواسش نبود
سمم که کلا داشت دنبال شکار می گشت
هنوز به شکل پرنده بودیم
با استرس صداشون میکنم
اما صدایی جز صدای سیمرغ ازم در نمیومد
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گرگینه ای اومد جلومون برگشتیم که یکی دیگه
اومد پشتمون دو طرفمونم دو تا گرگینه گرفتن
با ترس به سم و ویلیام نگاه می کنم که یهو نفس های گرم کسی رو از پشتم
حس می کنم
با ترس برمی گردم که با چشم هایی آشنایی روبه رو میشم مشکی با برق آبی
یهو احساس ترس تمام وجودمو میگیره و حالت دفاعی به خودم می گیرم
احساس می کنم نیشخند می زنه به پشت سرش نگاه می کنم گرگینه ای با
چشمای مشکی هیچ برقی نداشت
همون گرگینه ای که همیشه فکر می کردم منو میشناسه
یهو علامتی میده که همه ی گرگینه ها به سمتمون حمله میکنن
آلیس به طرفم میاد که پرهامو باز میکنم و به صورت شلاقی به صورتش می
زنم
دلیل این خشن بودنمو نمی دونستم
اصلا نمی دونستم چرا به خواهرم حمله می کنم
مگه این همون آلیسی نبود که راضی به خراشی بهش نبودم
اون چرا به خواهر کوچیکش حمله می کنه

چه خبره اینجا

یهو پنجه هاشو برد بالا و چنگی به بالم زد
از درد زیادش بی اختیار به انسان تبدیل شدم
که دست آلیس رو هوا موند خشکش زده بود و با بهت به من نگاه می کرد
به سم و ویلیام نگاه کرد
انگار تازه یادش اومده بود اون دوتا جغد و ققنوسن
یهو غرش خشمگینی ازش بلند شد و با خشم به طرف گرگینه چشم سیاه
حمله می کنه
و چنگی از بازوش می گیره فریهد گرگینه در میاد
_داری چیکار میکنی آلیس
آلیس_ تو مگه نگفته بودی با جادوگرا می جنگیم اینا که خوناشامن
_چی داری میگی اینا جادوگرن و خودشونو با جادو شبیه خواهرت کردن
تا جنگ نکنیم و دشکست بخوریم که انگار دارن موفق میشن
با ترس به اون گرگینه زل میزنم
+_آلیس این داره دروغ میگه من خواهرتم آنجل.
آلیس با دودلی به ما نگاه می کنه
برای چی این اتفاق افتاد
دلپشون چیه

_آلیس من که دروغ ندارم این جادوگره وگرنه از اول باهات نمی جنگید
آلیس داشت مطمئن میشد که به حرف اوادم
+خواهری من چند هفتس خواب میبینم می خوای بک شیم ناخوداگاه بادیدنت
حالت دفاعی گرفتم
بعدم تو داشتی می کشتیم من فقط سعی داشتم از خودم دفاع کنم
آلیس تو فکر بود که یهو ویلیام با چوب به اون یکی گرگینه نزدیک شد و محکم
زد تو سرش که سه گرگینه ی دیگه پریدن سرش
سم برای دفاع اوامد
ولی آلیس همچنان سرجاش مونده بود
سرش رو بالا آورد و به من نگاهی انداخت
و یواش زمزمه کرد
_تو کی هستی؟

"دانای کل"

آلیس گیج بود
گرگینه ها سخت مشغول جنگ با خوناشام ها
آنجل با چشمانی ملتمس به آلیس خیره بود
انگار می گفت باورم کن من آنجلم خواهرتو
دنیل تازه بهوش آمده و با خشم به خوناشام ها حمله کرده بود
وضعیت بدی بود
هیچکدام نمی دلنستند برنده کدامشان است

آلیس با چشمانی که برق اشک در آن بود به آنجل نگاهی می اندازد و سپس به
سمتش حرکت می کند
دستش را میگیرد و از زمین بلندش می کند
آرام درگوشش زمزمه می کند
_ برو خواهری فرار کن من سرشونو گرم می کنم
آنجل_ پس توجی من اینجا نمیزارم بمونی باهم میریم
آلیس_ نه تو برو منم میام
آنجل با ترس به او نگاه می کند
دلش کمی گریه می خواست اما خبری نبود
آلیس لبخند تلخی میزند و زمزمه می کند
_ برو خواهری مواظب خودت باش
آنجل بریده بریده می گوید
_ پس زوود بیا حتما بیا باشه؟
آلیس_ باشه برو
_ قول میدی؟
و سکوتی از طرف آلیس
_ آلیس پرسیدم قول میدی
با صدایی که از پشت سر می آید آلیس تند تند می گوید
_ قول میدم قول میدم حالا برو. بدو آنجل بدووو.....

"آنجل"

با وحشت و دودلی نگاهش می کنم

که هولم می ده

— بروو آنجل فرار کن به روح مامان بابا بدو اگه منو دوست داری از اینجا دور

شو

ومن می دوم فرار می کنم

جلوی دهانم رو می گیرم

آلیس— پشت سرتم نگاه نکن برو خواهری

و فریاد اون یکی گرگینه رو می شنوم

— آلیس— چیکار کردی

و لحظه بعد صدای زد و خورده

با هق هق خشکی می دویدم

چون خونا شام بودم صداشون هنوز میومد

احساس می کردم جنگل با تمام سیاهییش می خواد منو ببلعه

یهو پام به تنه ی درختی گیر کرد و افتادم زانو هام زخم شد

و بعد از چند دقیقه جوش خورد

یهو به یاد آلیس افتادم یعنی چی شده

اون جا چه خبره؟

ویلیام چی حالش خوبه

سم چگونه

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم می ریزه
خواهرم عشقم برادرم هرسه تو دل خطر بودن
و من هیچکاری از دستم برنمیومد
در اونجا بود که فهمیدم خونا شامم اشک می ریزه ولی باید درد بزرگی براش
باشه

"آلیس"

+پشت سرتم نگاه نکن برو خواهری
آنجل به سرعت باد دوید و رفت
فریاد دنیل به گوشم خورد
_آلیس چیکار کردی
دوید به طرف آنجل که پریدم جلوش غرشی کردم
که با اعصابانیت نگاهم کرد
_هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی تو اونو فراری دادی
داری تمام زحماتمونو به باد میدی
+برام مهم نیست من گفتم با خواهرم نمی جنگم
_اون خواهرت نبود احمق
+اون خواهرم بود تو دشتی برای مبارزه با خونا شام مارو آماده می کردی هیچ
تمرینی برای جنگ با جادوگرا انجام ندادیم

ساکت میشه
با اعصابانیت نگاهش می کنم
حس می کنم از شدت اعصابانیت از همه جام آتیش میزنه بیرون
سم و ویلیام داشتن با گرگینه ها می جنگیدن
ولی امکان بردشون کم بود خیلی کم
باید یه کاری می کردم
چنگی به بازوی دنیل می زنم
فریاد بلندی میکشه
_داری چکار می کنی؟
سر بچه به سمتم می چرخه باید کاری می کردم فوری دنیل با چنگ میندازم
زمین
انگار تازه به خودش میاد و بهم حمله می کنه
پشت سرهم همدیگرو می زدیم
گرگینه ها به خودشون میان و دوباره جنگو شروع می کنن
نه اینجوری نمیشه

باید فراریشون می دادم دنیل رو هول میدم و میرم جلوی خوناشام ها می ایستم
غرضی میکنم
آیا _داری چکار می کنی؟!
+نمی زارم بهشون صدمه ای بزنیند اینا جادوگر نیستن

آیان_هرچی که باشن دشمنن
با اءصبانیت به شون نگاه می کنم وبعد سرمو به سمت خونا شاما میگیرم و
زیرلب زمزمه می کنم
+ سم ویلیام من می دونم نقطه ضعف شون چیه شما برید آنجلو پیدا کنید منم
بعد از اینکه کارم تموم شد میام غار
می دونستم قبول نمی کنن پس قسمشون میدم
+ ویلیام جون آنجل برو سم نمی دونم کیو دوست داری ولی تورو به جونش
قسم میدم بری
سم زیرلب چیزی میگه که نمی شنوم ولی ویلیام با تعجب نگاهش می کنه
هر دو سرشونو به نشونه ی تائید به حرفم تکون میدن
راضی از کاری که می خواستم بکنم هرچقدر خطر داشته باشه لبخند میزنم
اما چون باشکل گرگینه بودم تغییری حاصل نشد

می دوم سمت آیان لگدی به مچ پاش می زنم میشینه روزمین و با درد مچ پاشو
سعی میکنه بگیره
چنگامو می برم تو و لا میارو قلقلک میدم که روزمین میوفته و می خنده
مشت محکمی به دماغ کاترین می زنم

که اونم میوفته روزمین و ناله می کنه می دونستم تا چند دقیقه ی دیگه خوب
میشن دنیل می دوه طرفم که دو طرف بازوشو می گیرم رو به سم و ویلیام فریاد
میزنم

+فرآآآآر کنـــــــید

سم با دودلی و غم بهم نگاه می کنه
آروم زمزمه میکنم

+میام ترس

به ویلیام اشاره می زنم دست سم رو میکشه و به سرعت باد می دوند و میرن
دنیل چنگی به شکمم میزنه که با ناله دستمو روشکمم میزارم و خم میشم
سرم داد میزنه

_چیکار کردی دیوووونه؟؟؟ و مشت محکمی به صورتم می کوبه

لگدی به پهلوم می زنه

می خواد بدوه بره که پاشو میگیرم میوفته رو زمین

برمی گرده سمتم و چنگی به دستم میزنه

خون از شکم و دستم جاریه

ولی پاشوول نمی کنم نمی زاشتم به هدفش برسه

نمی زاشتم نابودشون کنه

نمی زاشتم صدمه ای به خواهرم و عشقش برسه

نمی زاشتم صدمه ای به بـه عشقم برسه

آره عشقم نمی دونم از کی دارم خودم رو گول می زنم عاشقش نیستم و اصلا
کی عاشقش شدم

فقط می دونم حاضرم جونمو براش بدم تا سالم بمونه

"سم"

احساس بدی داشتم

نباید تنهاس میزاشتم ولی قسمم داد

به جون عزیزترینم

که زیرلب گفتم

+عزیزترینم قسمم نده به جونت

فهمیدم تعجب ویلیامو اما دیگه مهم نبود برام

جنگش رو که دیدم هم ناراحت شدم و هم خوشحال

ناراحت چون نمی تونستم کاری کنم

و خوشحال چون خیلی قوی شده بود و می تونست از حق خودش دفاع کنه

حالا دنبال آنجلیم ولی اثری ازش نیست

صدای حق هقی به گوشم خورد

با ویلیام به سمت صدا حرکت می کنیم که با آنجل روبه رو میشیم

با ترس برمی گرده وقتی مارو میبینه خیالش راحت میشه

به پشتمون نگاه می کنه

چونش می لرزه و باصدای لرزونی میگه

—پس خواهرم کو؟؟ ویلیام آلیس کجاست چی شد چه بلایی سرش اومد

+آروم باش آنجل چیزی نشده
آلیس گفت بریم غار منتظرش باشیم
با غم نگاهم میکنه
_چرا؟

+چون امن ترین جاست
_نه چرا باهاتون نیومد
سرم رو پایین می ندازم و پشت گردنمو ماساژ میدم
+برای دفاع از ما و نجات دادنمون
صداش میلرزه
_اگه اگه بلایی سرش بیاد چی؟

+نمیاد
_از کجا میدونی؟
+چون باید بمونه برای تو برای من
برای همه کسانی که دوستش دارن

"آنجل"

با غم بهشون نگاه می کنم
و یلیام_بهره بریم غار اینجا موندن سودی نداره برامون آلیسم تو غار میاد نه
اینجا

سرمو به نشونه ی تائید تکیه می دم و باهم دیگه به طرف غار حرکت می کنیم

پنج ساعت از رسیدنمون می گذشت اما خبری از آلیس نبود
با استرس و نگرانی به سم و ویلیام نگاه می کنم
+پس چرا نیومد
سم یه جوری نگاهم کرد که انگار می گفت خودشم نگرانه
شاید نگران تر از من!
سم_میاد، فقط یکم دیر کرده
با استرس انگشتام رو توهم قفل میکنم و سعی می کنم به خودم تلقین کنم
اتفاقی نیوفتاده
آلیس تو راهه
به زودی می رسه
خیلی زود
فقط باید یکم صبر کنم.....
اما تاثیری نداشت من داشتم خودم رو گول می زدم
آلیس خواهری کجایی؟

"سم"

دستم رو تو موهام فرو میکنم و چنگی بهش می زنم
یعنی چی میشه آلیس الان کجاست
چرا دقیقا همون روزی که فهمیدم عاشقشم باید این اتفاق می افتاد

چه راحت میگم عاشق شدم
دیگه غرور معنایی نداره عشقم تو دل خطر
و من هیچ کاری از دستم برنمید
کلافه روی سنگی که همون نزدیکی بود میشنیم و صورتمو بین دستام می گیرم
چه کار کنم؟
من سم قوی ترین خونا شام نمی دونه چیکار کنه
هه واقعا که برای خودم متاسفم
از جام بلند میشم صورتم داغ شده
دستامو اونقدر مشت کردم که سفید شده و ناخونای بلندم توش فرو رفته و
زخمیش کرده بود حتی خیسی روی دستم که میدونستم خونه برام مهم نبود
دندونای نیشم بیرون اومده بود
و غرش های خفیفی ازم به گوش می خورد
ویلیام با دیدنم اول بهت زده بهم خیره شد و یهو به سمتم دوید

۲

"ویلیام"

به طرف سم برگشتم که با دیدنش یه لحظه ماتم بُرد
صورتش از خشم سرخ شده بود
دندونای نیشش زده بود بیرون
از چشماش آتش می بارید
چشمم خورد به دست مشت شدش که از کنارش خون جاری بود

به طرفش دویدم و مشتشو گرفتم و ازهم بازش کردم
با خشم بهم نگاه کرد چشماش خون افتاده بود
و تیلہ ی آیش انگار تو دریایی از خون شناور بود
یه لحظه ترسیدم ولی نشون ندادم
به دستش نگاه کرد زخمش جوش خورده بود
با حرص بهش نگاه کردم
+چت شد یهو آروم باش
فریاد میزنه

—ویلیام داری چی می گی —————ن————سم کسی که قوی ترین
خوناشامه نشسته اینجا بعد عشقش داره بایه گله گرگینه نفهم سروکله می زنه
می فهمی چه حس بدیه یا نه تو هم نفهمی؟!
ساکت بهش نگاه می کنم چه راحت غرورشو به خاطر آلیس می شکوند و
میگفت عشقش درکش می کردم واقعا سخت بود شاید تو اون شرایط نباشم
ولی وقتی فکرشو میکنم آنجل جای آلیس بود می خوام دیوونه بشم
—پس باید فهمیده باشی منی که دقیقا تو این شرایطم دیوونه که نه به مرز
انفجار رسیدم

دوباره ذهنم رو خونده بود
سرم رو پایین میندازم که می بینم سم داره از غار میره بیرون
+کجا داری میری؟!

—میرم دنبال آلیس من عین یه چوب خشک اینجا نمی شینم تا دستت دستت
نابودش کنن از غار میره بیرون
به آنجل نگاه می کنم که متوجه میشم تعجب کرده به جای قبلیه سم خیره بود
+چپشده؟
—سم عاشق آلیسه؟!!!!

"سم"
به شکل ققنوس تبدیل شده و با سرعت پرواز می کردم
از هر قسمتی رد میشدم روشن میشد
همیشه از اینکه فوری دیده بشم بدم میومد
ولی زندگی به دوست داشتن ما کاری نداره راه خودشو میره
با دلهره و اعصابانیت از بالا به جنگل نگاه می کردم و دنبال آلیسم می گشتم
به منطقه ای که جنگ راه انداخته بودیم رسیدم
فرود اومدم و به شکل انسانیم برگشتم
راه افتادم یکم جلوتر ولی با چیزی که دیدم انگار پاهام چسبید رو زمین
قطره های خون زمین رو رنگین کرده بود
آروم آروم از کنار خط خونی که رو زمین بود حرکت کردم
سرم رو بلند نمی کردم
عجله ای نداشتم برای دیدن عامل این خون
گرچه می دونستم کیه

اما خودم رو گول می زنم که نه یه نفر دیگس
خطی که دنبالش می کردم تموم شد
بلاخره جلوم رو نگاه می کنم

ولی کسی نبود!
با عجله چشمام رک به دور و اطرافم می چرخونم
یعنی چیشده
چیکارش کردن
با خودشون بردنش
چه بلایی سر آلیسم آوردن
یهو بی اختیار فریاد می زنم
+آلیس آلیسم کجایی؟؟؟؟
گرگینه های آشغال کجا بردینش..
یه لحظه به خودم میام من چم شده من می تونم پیداش کنم سخت نیست
سعی میکنم خودم رو آروم کنم
+سم چیزی نیست آروم باش چشمتو ببند و گوش بده
خوب گوش بده صدای آلیس رو از بین صدا ها پیدا کن
زود باش
بعد منبع صدارو دنبال کن دیدی آسونه

حالا شروع کن چشمتو ببند...

چشمام رو می بندم

گوش بده...

گوش می دم

صدای آلیس رو پیدا کن...

این سخت بود

صداهای زیادی به مغزم هجوم میارن

صدای حیوانات جنگل

پرنده ها

انسان ها

آنجل و ویلیام

سرم رو محکم می گیرم تو دستم که یه صدای آشنا می شنوم

_عجله کن آیان باید بریم غار

صدای کیه؟!

مغزم به سرعت شروع به پردازش می کنه و برمی گرده به چند ساعت قبل

(_آلیس چیکار کردی؟)

یادم اوامد

اون همون گرگینه ی چشم مشکمی بود که انگار رئیس گرگینه هاست

سم حالا منبع صدارو دنبال کن تو موفق میشی

چشمام رو میندم و گوش به صدا میسپارم

همه ی صداهارو از ذهنم کنار می زنم

و دنبالش می گردم
پیداش که می کنم چشمام رو باز میکنم
پوزخندی گوشه ی ل*ب*م می شینه
به سرعت باد می دوم و لحظه بعد جلوی غار گرگینه هام!

"ویلیام"
سرم رو به نشونه ی تائید برای آنجل تکون میدم
+آره سم عاشق آلیسه
_اما چجوری؟ من گیج شدم
میرم طرفش و دستاش رو تو دستم می گیرم
+آنجل سم خیلی وقته عاشق آلیس شده فقط تازه قبولش کرده
_اما من بازم متوجه نمیشم
+آنجل عشق خبر نمی کنه مگه من و تو دوسته عاشق شدیم؟
تو فکر فرو میره
و بعد از چند ثانیه به چشمام خیره میشه
_حق با توه
تو چشمای عسلیش غرق میشم
برق نگاهش واقعا جذاب بود
از دنیا و دور و اطرافم قافل شده بودم

عسل چشماش وسوسه کرده بود
لبخند شیرینی رول *ب* *ا*ش می شینه
نگاهم رو چال گوش سُر می خوره به طرفش خم میشم و چال گوش رو می
ب*و*سم
ازش که فاصله می گیرم با صورت سرخ شدش رو به رو میشم
سرش رو پایین میندازه
بی اختیار می خندم تو این موقعیت چه شیرین شده بود این دختر

"سم"
به سخره نگاهی میندازم صداشون به گوشم می رسه
_دنیل حالا چیکار کنیم؟
دنیل_ نمی دونم آیان به لحظه کنترل خودم رو از دست دادم تمام نقشه هام رو
نقش برآب کرد
اینهمه تمرین کردیم شب و روز ولی هیچی به هیچی
صدای دختری میاد
_دنیل ولی خب اونم حق داشت از اولشم گفته بود با خواهرش نمی جنگه
اون وقت تو با کلک بردیش تو جنگ
دنیل_ به نظرت باید چیکار می کردم کاترین؟
اون یکی از بهترین جنگ جوها نمونه
نمی تونستم با تکیه به خودم و آیان برم جلوکه

صدای ناراحت دختری که اسمش کاترین بود میاد
_یعنی من و لامیا اینقدر افتضاحیم که اصلا حسابمون نمی کنی؟
دلیل_بین کاترین شما شاید جنگتون خوب باشه اما لامیا دلرحمه و تو، تو
جنگ کند عمل می کنی
کاترین با صدایی که مشخص بود آزرده خاطر شده زمزمه میکنه
_باشه درک می کنم
صدای لطیف یه دختر دیگه به گوش می رسه
_شما هنوز به فکر جنگین؟ بیاین یه فکری برای آلیس کنید.
واقعا که براتون متاسفم.
آیان_آروم باش خانمم الان یه فکری می کنیم رو به بقیه ادامه میده شما هم
تمومش کنید.

آروم میرم جلو به دیوار غار تکیه می دم و تو غار رو دید می زنم
دو تا دختر که صورتشون از نیم رخ مشخص بود
اولی چشم آبی بود و موهای بلند طلایی داشت دماغش قلمی بود و لبایی پُر
کمی شبیه آلیسم بود
ولی هیچکس به پای اون نمی رسه

دومین دخترم موهای قهوی ای که تا شونه هاش می رسید و چشمای معصوم
مشکی دماغ خوش فرم و لبای قلوه ای زیبا بود معصومیتی تو چهرش بود که
متمایزش می کرد از بقیه معصومیتی شبیه به آنجل

دو تا پسری هم که اونجا بودن چشم و ابرو مشکی بودن.

هیکلی و جذاب آنالیزشون یه دقیقه هم وقتم رو نگرفت همون لحظه صدای
آیان رو می شنوم

نگاه می کنم که متوجه میشم پسری که قدش کمی کوتاه تره آیانه

_لامیا

و با جواب دادن دختر موقهوه ای می فهمم اون یکی دختر کاترین و اون پسر
دنپله

چشمام رو به دنبال آلیسم تو غار می چرخونم که یهو با فردی رو به رو میشم
که کف غار خوابونده بودنش لباسش خونی بود
موهای طلایش از خون به رنگ قرمز شده بود
گوشه ی ل*ب*ش پاره و کیود بود

رو گونه هاش جای کبودی به چشم می خورد

دستاشم خونی بود

زل می زنم بهش که شاید جای سالمی پیدا کنم ولی موفق نمیشم

این آلیس من بود؟!

چرا تو این وضعیت بود؟!

یهو احساس می کنم دارم آتیش میگیرم دندونام رو بهم فشار میدم و با غرش
بلندی بهشون حمله می کنم

"دنیل"

صدای غرش بلندی از پشتم توجهم رو جلب می کنه
بر می گردم به اون سمت که سوزشی رو تو صورتم حس می کنم.
چشمم بسته میشم و بی اختیار فریاد می زنم
همون لحظه مشت محکمی تو دهنم میشینه
حس می کنم فکم جابه جا شد
همون لحظه صدای داد آیان رو می شنوم
_داری چه غلطی می کنی
چشمم رو باز می کنم که می بینم لگدی تو شکم آیان میزنه
چنگا شو محکم رو بازوی آیان می کشه آیان با ناله بازو شو میگیره که م شتی
زیر فکش میشینه دخترا به دیواره غار چسبیدن
و با ترس شاهد این ماجرا
سرش رو بر می گردونه که می شناسمش
سم یکی از خوناشام ها
با چشمای به خون نشسته نگاهم می کنه به طرفم میاد که صدای ناله ی
خفیفی از آلیس به گوش می رسه
سرجاش خشکش می زنه و به آلیس نگاه می کنه بعد از چند ثانیه با قدم های
بلند تر به طرف آلیس میره و آلیس رو تو آغوشش می گیره

با نگاهش تهدیدمون می کنه
صدای بم و ترسناکش به گوش می رسه
_ من برمیگردم و مطمئن باشید وقتی برگردم هیچکدومتونو زنده نمی زارم
برق قرمزی تو چشمات می درخشه و توی لحظه غیب میشه

به زور خودم رو جمع و جور می کنم هم اومدن و هم رفتنش ناگهانی بود
+باید ببریم
همه باهم_ چـــــی؟!
+مگه نشنیدین برمی گرده و ما قوامون کمه خیلی کم
کاترین_اما ما کلی تمرین کردیم تا باهاشون بجنگیم
+ولی نمی تونید تو لامیا که کلا هیچ من و آیام تنهایی نمی تونیم کاری از
پیش ببریم
راه بیوفتین زوود
و سرجام می ایستم دستی به دهنم میکشم و خونی که از کنار لب*م میومد
پاک کردم
اگه یه گرگینه نبودیم با این ضربه حتما فکمون میشکست
برای معدمونم یه مشکلی پیش می اومد
دخترافوری چندتا وسیله ضروری برداشتن.
به راه افتادیم
لامیا_کجا میریم؟

+پیش خوعان
کاترین_خوعان کیه؟
+یه دوست قدیمی حالا حرکت کنید اینقدر سوال نپرسید

"سم"
سر آلیس بیشتر تو ب*غ*لم میگیرم و فشار می دم
+آلیس طاقت بیار عزیزم تو خوب میشی خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو
می کنی
دم در غارمون که رسیدم آفتاب تازه داشت طلوع می کرد
و ما امروز هیچ شکاری نکرده بودیم
ولی هیجان داشت
اگه آلیسم چیزیش نمی شد
از این به بعد بهترین روزامه
آهی می کشم و به داخل غار میرم
و آروم آلیسوروزمین میزارم
+ویلیام برو با سرعت تمام برو از چشمه آب بیار
ویلیام_ولی این دیوونگیه آفتاب طلوع کرده
برگشتم سمتشون که با دیدن قیافه آنجل پشیمون میشم بهت زده به آلیس خیره
شده بود

+آنجل، آنجل چیزی نیست آلیس خوب میشه نترس
به طرف آلیس میاد دستاشو به طرف صورت آلیس میاره لرزش دستاش به
وضوح قابل دیدن بود
با صدای لرزونی به حرف میاد
_آلیس خ- واهری مگه قرار نبود سالم برگردی آلی- س خوب شو قول میدم
تنهات نذار پیشت بمونم
تو فقط برگرد خواهش می کنم

یاد اون لحظه ای میوفتم که فکر کردیم آنجل مُرده
زجه های آلیس
و الان جاشون برعکس شده
با خشم به ویلیام نگاه می کنم خورشید تو آسمون بود و دیگه اصلا امکان
نداشت بتونیم بریم آبی بیاریم
+اینقدر ناز کردی خورشید در اومد
_سم قبول کن من میرفتم به آفتاب برمی خوردم
با اعصابانیت دندونامو رو هم فشار میدم
آنجل دست آلیس رو تو دستش میگیره و ب*و*سه ی نرمی روشن میزاره
_به بطری آب پشت سنگ ویلیام هست
با تعجب بهش نگاه می کنم. اما الان وقت سوال و جواب نبود
با عجله میرم و بطری رو میارم

+آنجل یه پارچه ی تمیز می خوام
دست آلیس رو آروم رو زمین میزاره و از جاش بلند میشه
به طرف سنگی میره و به سمت خودش میکشه
باز میشه و دو سه تا لباس توش دیده میشه دست میبره و لحظه ای بعد دستمال
سفیدی در میاره
بطری رو باز می کنم باید تو به ظرف می ریختمش اما
همون لحظه ظرفی جلوم قرار می گیره
سرم رو با تعجب بلند میکنم که ویلیام رو می بینم
لبخندی می زنه و همراه با چشمکی میگه خیلی وقته اینو دارم

۲

لبخندی روی ل*ب*م میاد ظرفو رو زمین میزارم
آبو توش می ریزم از جام بلند میشم
آروم به طرف دیوار غار میرم
ضربه ای بهش میزنم که باز میشه
و انواع داروهای گیاهی
دوتا از بینشون برمی دارم
دارو هارو تو آب میریزم رنگش بنفش میشه
و درآخرش به مشک می زد
معج دستم رو بالا میارم و با دندونام معج دستم رو زخم میکنم

رو ظرف نگهش می دارم تا دو قطره توش بریزه
آروم دستمالو تو ظرف فرو میکنم و بعد از اینکه تمام موادو به خودش جذب
کرد در میارمش
آروم رو زخمای صورت و دستش می کشم
چند ثانیه بعد زخما کم کم محو شدن
رو به آنجل می کنم
+ آنجل این دستمالو بردار دقیقاً کارایی که من کردم انجام بده دستمالو بزار رو
زخم شکمش
_باشه میاد جلو، دستمال رو میگیره از جام بلند میشم . مچ دست ویلیام
میگیرم و به دورترین قسمت از غار میرم و پشت سنگ بزرگی که اونجا بود
میشینم دست ویلیام میکشم کنارم می نشونمش
ویلیام یکم بهت زده نگاهم میکنه
+ چیه؟!
_هیچی
سرسو به دیوار تکیه میده چشماشو میننده

آنجل_بیاین تموم شد
بلند میشیم و میریم جلو
زخماش محو شده بودن
اما صورتش رنگ پریده ، ل*ب*ا*ش سفیدوترک خورده بود

با غم بهش نگاه می کنم
اگه نمی رفتم اینجوری نمی شد
اما آلیسم خوب میشه می دونم
اون زخمی نداره فقط باید منتظر باشیم بهوش بیاد
آهی می کشم
ولی کی بهوش میاد این برام سواله
آنجل_سم
+بله
_خوب میشه دیگه
سکوت می کنم
با صدایی که انگار از ته چاه میاد میگم
+امیدوارم
آنجل_یعنی چی امیدوارم، مگه امکان داره خوب نشه؟؟!!
+امکانش هست ولی خوب میشه باید خوب بشه
بلایی سرش نیاد
مطمئنم

"آنجل"

دلم یکم آروم می گیره

آلیس خوب میشه
می دونم خوب میشه
اما امیدوارم زودتر خوب بشه
زودتر اون چشمای آسمونیشو باز کنه
دوباره شیطننت کنه
حتی حاضرم برگردیم به گذشته
قایمکی شبا بره بیرون
گفتم گذشته
گذشته چه شیرین بود
وجود مامان و بابا
غذاهای گرم و خونگی مامان
اونارو ترجیح می دم به خون
ضربان قلب
خوابی پراز آرامش
باشگام
شیطنتای آلیس
دلم برای همه چی تنگ شده
بعضی اوقات دلم می خواد همه چی مثل قبل بشه
اما وجود ویلیام مانع میشه
هروقت میگم ای کاش زمان برگرده عقب
یاد ویلیام میوفتم

اگه برگردیم عقب که ویلیامی نمی مونه
حتی اگه ویلیامی هم نباشه زمان برنمی گرده
اینا مثل پونک تو سرم کوبیده میشن و من رو ساکت می کنن
با غم چشمام رو می بندم
باید یه کاری کنم اینجوری همیشه

اما چکار
ای بابا واقعا گیج شدم
صدایی از آلیس میاد
حالتش جوری بود که انگار نفس کم آورده
با نگرانی به سم نگاه می کنم
سم با ترس به آلیس نگاه میکنه و میدوه طرف اون قسمتی که داروها بودن
یهودست میبره تو و یه شیشه ی آبی رو میکشه بیرون
چند تا از بطری های میوفتن و میشکنن
با بهت بهش نگاه می کنم
فوری میاد طرف آلیس
و دستشو رو به حالت ضربدر رو قفسه ی سینهش میزاره انگار داره شوک میده
بعد از چند لحظه نفس زندای آلیس کمتر میشه
دستشو زیر سر آلیس میزاره سرشو میاره بالا

آروم اون بطری رو به خورد آلیس می ده
بعد از چند لحظه آلیس به حالت قبلش بر میگردد

+اون چه دارویی بود؟

_یه داروی خاص از گل آبی این گل تو نوک قله های کوه های بلند که
سردترین قسمت کوهه افراد انگشت شماری موفق شدن به اونجا برسن و اون
گل رو بیارن

این گل مثل آبه آبی که شبیه گله اصلا نمی تونی بچینیش

به همین دلیل کار سخته برداشتنش

+پس چه جوری داروی این گل رو شما دارین؟؟

راستش این گل رو فقط کسی می تونه بچینه که پاک باشه و صادق

کسی که زندگیش مثل بچه ها پاکه

+اما همچین فردی وجود نداره

_درسته اما کسایی که تونستن این گل رو بچینن تنها نبودن

چندیدن نفر باهم یکی پاک بود

یکی صادق

یکی شیطون

و این سه تا باهم مکمل هم میشن و یه انسان پاک و صادق رو تشکیل میدن

با حیرت به حرف میام

+تو اینارو از کجا می دونی؟!

_تحقیقات زیادی راجب داروها کردم و تاریخچه خوناها ما موفقیتامون

شکست هامون

فقط می تونم سرم رو نکون بدم

اما این اطلاعات همینجوری به دست نمیداد

سم یه منبع اطلاعات داره

یعنی اون کیه؟؟

"ویلیام"

کنار آلیس نشسته بودیم

آنجل دست آلیس رو محکم تو دستاش نگه داشته بود

سم با نگرانی به صورت آلیس خیره بود

منم داشتم رفتارای اینارو ارزیابی می کردم

یهو صدای جیغ آنجل میاد

_داره بهوش میاد پلکاش پلکاش تکون می خوره نگاه کنین

به آلیس زل می زنیم

که بعد از چند لحظه چشماش باز میشه

به سقف نگاه می کنه

چشماش رو می بنده و باز می کنه

قرنیه چشماش رو می چرخونه که با دیدن آنجل ثابت میشه

و بهش خیره می‌شی
آنجل_خواهری، خواهری جونم بهوش اومدی
و با حق حق خودشو تو ب*غ*ل آلیس میندازه
دست آلیس آروم بالا میاد و روی کمر آنجل میشینه
آلیس با صدای بی حالی زمزمه می کنه
_نگران نباش آجی من خوبم

و با این جمله حق حق آنجل بلند تر میشه و سرش رو بیشتر تو ب*غ*ل آلیس
فشار میده
آلیس چشماش به چشمای سم گره می خوره
محو هم میشن
لبخندی رول*ب*م میشینه
انگشت شصتمو رول*ب*م می کشم و سعی می کنم خندم رو قورت بدم
به آنجل نگاه می کنم
هی تو مظلوم من داره دق می کنه
خواهرش حواسشم نیست
دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم
و با صدای بلند می زنم زیر خنده
همگی با تعجب برمی گردن سمتم
آنجل با چشمای پف کردش نگام می کنه

آنجل_دیوونه شدی ویلیام؟!
سعی می کنم آرام تر بخندم اما نمیشد
واقعا صحنه ی جالبی بود
سم بهم چشم غره میرفت ذهنمو باز خوند
ای بابا

"دنیل"
دیشب که اومدیم کلبه خوعان، خوعان بدون حرف و سوالی در خونس رو باز
کرد
و تا الان هیچی نگفته
از جام بلند میشم و به طرف در میرم که...
خوعان_دنیل صبر کن، بیا کارت دارم
مکث کوتاهی می کنم و بعد به طرفش می رم
+بله
_نقشه ی دوم رو انجام دادیو شکست خوردی؟!
+آره گفتم اون جادوگره باورش شده بود یهو نمی دونم چی شد
همه چی داشت خوب پیش می رفت
اما یهو.....
میپره وسط حرفم

خوعان_ فکرش نمی کردم این نقشه نگیره ولی احتمالش بود چون آلیس
مصمم بود با خونا شاما نمی جنگه
کلافه چنگی به موهام میزنم
+چیکار کنم؟
من کنترل رو از دست دادم...
پوفی می کشم
خوعان به من نگاهی میندازه و بعد به روبه رو خیره میشه
خوعان_ باید صبر می کردی دنیل صبر عجله کردی پسر عجله

+انتظار داشتی چیکار کنم بعد از اون همه صبر
_اگه کمی صبر می کردی موفق میشدی
از سرجام بلند میشم
+_____قدر صبر چقدر عذاب تو خودت صبوری؟؟؟
یهو چشمم به بچه ها می خوره که با چشمای گرد شره نگاهمون می کردن
کف دستم رو به صورتم میکشم
وجودشون فراموشم شده بود
هه

واقعا جالبه برام
خوعان_ دنیل تو پسر عاقلی بودی میگم بودی چون ایندفعه عاقلانه تصمیم
نگرفتی

+بس کن خوعان یه چیزی میگم ناراحت میشی
خوعان سری به عنوان تاسف برام تکون میده
کلافه به طرف در کلبه میرم و پشت سرم محکم میبندمش
جنگل با تمام درختا و موجوداتش انگار می خواست تو سرم خراب شه
حرکت می کنم به کجا نمی دونم ولی میرم
باید برم
و تا به خودم اوادم دیدم که....

جلوی غار مونم آروم آروم می رم جلو
پام رو تیکه چوبی قرار گرفت
صدای شکستش باعث شد از جام پریم
به خودم پوزخندی می زنم و میرم جلو
دم در غار می ایستم
و به داخل خیره میشم
دیوارای نم دار
خونی که هنوز رو زمین بود
آتش خاموش شده
چقدر عوض شده اینجا

یاد اون لحظه هایی میوفتم که میومدم داخل با یه آتیش روشن و بچه های
حلقه زده دورش روبه رو میشدم
خنده ها و شیطنتاشون
چه زود خاطره شدن
مگه یه گروه نبودیم
یه گروه قدرتمند پس چرا پراکنده شدیم
شاید حق با خوعانه من نباید عجله می کردم
شاید! نه حتما حق با اونه
من اشتباه کردم
تصمیمم از رو عقل نبود

۲

خیلی احساساتی تصمیم گرفتم
نمی دونم چرا فکر کردم می تونم خیلی زود موفق بشم
اما من که عجله ای نکردم
من یه هفته تمرین کردم
گروهم رو قوی کردم
جوری که بدون هیچ شکی ما برنده بودیم
اما خیلی زود تموم شد
جنگمون
باختمون

اگه برنده میشدیم دیگه خوناشامی نبود

منم انتقامم رو گرفته بودم

ولی به چه قیمتی

به قیمت اینکه دیگه یه مُشت خوناشام دورمون پرسه نمی زنن

خب فکر کن خوناشامی نیست چیشد الان؟

عالیه

دنیل حداقل با خودت روراست باش

دنیا بدون خوناشام برای گرگینه ها مسخرس

منظورت چیه

گرگینه بدون خونا شام معنایی نداره و بلعکس شما در کنارهم و باهم بهم معنا

میدید مثل تاریک و روشن ، سفید و سیاه، فرشته و شیطان، مرگ و

زندگی، خواب و کاب*و*س، خوبی و بدی

شما بدون هم هیچی نیستین

سرمو تو دستام میگیرم و شقیقه هام رو فشار می دم

این حرفارو می دونستم و نمی دونستم

ولی اونا...

اونا چی؟ دنیل قبول کن هیچی تقصیر اونا نبود

اما...

ولی نمی دونم چی بگم پس ساکت میشم و تسلیم این حرفا

شاید کوبنده بوده باشن اما منو به خودم آوردن

باید به دیدن پریا می رفتم این دفعه حرفشون رو بدون مخالفتی اطاعت می
کنم

و بهش عمل می کنم

آروم درو باز می کنم و میرم تو

یواش یواش میرم طرف دریاچه و توش قرار می گیرم

ورد همشگی رو می خونم

که پری ها با موسیقی همشگیشون میان رو آب

با دیدنم با صدایی که اکو میشد به حرف اومدن

—ای دنییل گرگینه جوان برای چه آمده ای؟

+من —من کمک می خوام خواهش می کنم کمک کنید نمی دونم چکار کنم

—متأسفیم ما نمی توانیم به تو کمکی کنیم

با ناامیدی بهشون نگاه می کنم

+آخه چرا

—زیرا تو به حرف گوش نخواستی داد و کار خود را انجام می دهی

+قول می دم این دفعه عمل کنم

قول میدم

تو دریاچه زانو میزنم آب تا گردنم می رسه

با صدای آروم و غمگینی میگویم

+قول می دم، قول

— آیا سوگند می خوری بدون چون و چرا به حرف ما عمل کنی؟

+سوگند می خورم

— اگر عمل نکنی خواهی مُرد با این امکان سوگند می خوری

با مکث کوتاهی پوفی میکشم و میگم

+سوگند می خورم

— دیگر بازگشتی وجود ندارد

دورم حلقه می زنن و شروع به خوندن می کنن

— لالا لالا ای روح دریاچه ای روح جنگل دراین زمان دنیل

موجودیت گرگینه

سابقه دوسال

خدمات زیاد به جز یک مورد

روح خود را تقدیممان کرده و اگر به حرف های ما عمل نکند روح از بدنش

جدا خواهد شد

واینی ماینی هـــــووووود

و یه لحظه آب دریاچه بالا میاد و از روسرم رد میشه

قل*ب*م تند میزنه دهنم خشک شده

یه لحظه احساس سرمای شدیدی می کنم

و بدنم به لرزش در میاد دندونام به هم می خوره و بالا رفتن قرنيه مشکی
چشمم رو حس می کنم
و بعد از چند دقیقه یهو آب دریاچه پس میخوره وانگار نیرویی آزاد بشه به دور
و اطراف میریزه
_خب دنیل حال دستور به تو گفته خواهد شد تو باید....

_تو باید از این جا بری.
+چـــــــی؟!کجا برم
_از این جنگل برو
بهت زده نگاهشون می کنم اخمام میره تو هم و از سر جام بلند میشم
+دارین چرت و پرت می گین
من کدوم قبرستونی برم
یهو دریاچه به شدت تکون میخوره و من رو به سمت خودش می کشه
_دنیل تو باید به حرف ما عمل کنی تو سوگند خوردی و اگه عمل نکنی
خواهی مُرد تو این را می خواهی؟
داشتم خفه میشدم سرم رو از آب بیرون میبرم
ولی دوباره به سمت خودش میکشتم
بلاخره تسلیم میشم
+—اشه عمل می کنم سرم به زیر آب میره که میارم بیرون و با نفس نفس
ادامه میدم به حرفتون عمل می کنم از اینجا میرم

آب دریاچه آروم میشه قفسه سینم درد می کرد
به اندازه کافی آب دریاچه خورده بودم
یه لحظه فشاری رو قفسه سینم حس می کنم و لحظه ای بعد آبارو بالا میارم

و سیلی محکمی رو صورتم حس می کنم

با ترس سرجام تکنون می خورم و چشمام رو گرد می کنم
یهو صورت چند تا از پریا رو میبینم از نزدیک زشت تر بودن
جوری که سرجام سیخ نشستم و عقب عقب رفتم
پریا یکم نگاهم می کنن و انگار ترس رو تو چشمام می خونن
عقب میرن

— خب دنیل نترس دلیلی برای ترس وجود نداره
اگه می دونستن همین قیافشون چقدر ترسناکه اینو نمی گفتن با جرعت می
تونم بگم ترسناک ترین ، چنشدش آورترین و مرموزانه ترین چهره برای پریاست
+ خب چیکار باید بکنم؟

— برو

+ کجا من کجا برم تنها هم نیستم گروهمم هست
— تو باید بروی به آخرین نقطه جنگل جایی که گرگینه های دیگه در آن زندگی
می کنند

ساز مخالف بودن را تمام کن که ضرر بزرگی را به جای دارد

+اما...

_انتقام را فراموش کن زیرا تو دیگر هرگز نخواهی توانست انتقام بگیری

+چرا

_چون با عجله ی خویش باعث شدی دشمنانت قوی تر شوند و زین بعد

همیشه آماده و گوش به زنگ

سرم رو با ناراحتی پایین میندازم

_برو، تا فردا صبح وقت دارید از این جنگل بروید برو و هم گروهانت را آماده

کن و ساعتی بعد حرکت کنید زوود

تو دریاچه میرن و دهن من که برای سوالی باز شده بود بسته میشه

مشتی به آب دریاچه میزنم

+د آخه چجوری تا صبح به آخرین نقطه جنگل برم چند روز وقت میدادین

دیگه اه

از تو دریاچه میام بیرون و به طرف در میرم

بعد از بیرون اومدنم از خونه ی پریا با سرعت می دوم و به کلبه خوعان میرم

درو با شتاب باز می کنم بچه ها تکونی میخورن و به طرف در بر می گردن

توجه ای نمی کنم و به طرف کمد وسایل خوعان میرم تا چیزیایی که مورد

نیازمونه بردارم یه کوله پیدا میکنم و توش از خوراکی گرفته تا مواد منفجره و

گیاهان دارویی و سمی میریزم

آیان با صدایی که تعجب توش موج میزنه میگه
_داری چه کار میکنی؟
+عجله کنید باید بریم
کاترین_کجا؟؟!!
آخرین نقطه جنگل مکان زندگی همه ی گرگینه ها.

دستی بازوم رو می گیره و به شدت به طرف خودش برمی گردونه
دستم رو پس میکشم و رو به صاحب دست که آیان بود با خشم میگم
+بله چکارم داری؟
_می دونی داری چکار می کنی؟؟
این تصمیمات یهویت خستمون کرده
یهو میگی باید بجنگیم
بعد میگی باید از غار بریم تا دست خوناشاما نرسه بهمون
الانم میگی باید از جنگل بریم
معلومه چته
+این دفعه فرق داره این تصمیم خودم نیست باراهنمایی پری ها این تصمیم رو
گفتم اونا گفتن باید بریم دیگه انتقام ثمره ای نداره
بفهم آیان مجبوریم
ساکت میشه و بهم نگاه می کنه

و کولرو پشتم میندازم باید زودتر بریم
به طرف خوعان برمی گردم
+ ممنونم که کمکم کردی
_ تشکر لازم نیست من خودم خواستم
سری تکنون می دم و رو به بچه ها می کنم
+ لاما ، کاترین، آیان و آلی....
یهو یادم میوفته دیگه آلیسی تو گروهمون نیست سرم رو پایین میندازم و نفسم
رو با آه بیرون میدم و ادامه ی حرفم رو میگم
+ راه بیوفتین و قتمون کمه تا صبح وقت داریم تو منطقه گرگینه ها باشیم
حرکت می کنم ولی صدای پایی نمی شنوم برمی گردم طرفشون
+ نمیاین؟!
نگاهی به هم میندازن و بعد از چند لحظه آیان به حرف میاد
_ ما رفیق نیمه راه نمیشیم میایم
لبخندی رول*ب*م میشینه
+ پس راه بیوفتین

بلاخره بعد از ساعت ها راه رفتن به منطقه گرگینه ها می رسیم
به مرز جنگل نگاه می کنم
یه درخت بلند و پهن که روزمین افتاده بود مرز بین خونا شام ها و گرگینه هارو
تشکیل میداد

برمی گردم و به پشت سرم خیره می‌شم
اگه می رفتیم دیگه راه برگشتی نبود
دیگه نمی تونستم از خوعان و پری ها کمک بگیرم
از این به بعدم خودم بودم، تنها
یه لحظه چشمم به گروهم میوفته
نه من هنوز تنها نیستم
هنوز تنها نشدم
ما هنوز یه گروه قوی هستیم
بچه ها با چشمایی منتظر بهم نگاه می کردن
دوباره نگاه کوتاهی به پشت سرم میندازم و بعد چشمم رو میندزم نفسمو با آه
بیرون میدم برمیگردم
+می خواین تا کی اینجا بمونین
راه بیوفتین دیگه
پامو رو تنه ی درخت میزارم تا رد شم که یهو حس میکنم چیزی بدنم رو
اسکن می کنه و لحظه ای بعد انگار پنجره ای شیشه ای باشه به رنگ سبز در
میاد و میتونم برم تو
پشت سرم بقیه هم به همین روال میان داخل
یهو جلوم یه گرگینه ی خاکستری میبینم که بعضی از قسمتای بدنش سفید بود
با صدای خش داری به حرف میاد
_خوش اومدین گرگینه های جوان.

+ممنون ولی شما چه جوری اینقدر زود با خبر شدید؟
_این مرزی که ازش رد شدید تمام وجودتونو آنالیز میکنه و اگه گرگینه نباشید
قرمز میشه و شمارو به عقب پرت میکنه
مبهوت برمیگردم و به اون درخت نگاه میکنم
و بعد سرمو که بالا میارم انگار شیشه جلوم باشه اون طرف مشخصه
به طرف گرگینه برمیگردم
+اون طرف جنگل میتونن خیلی راحت مارو ببینن؟
_نه اونا فقط یه محیط ثابت میبینن انگار یه عکس باشه
+این جادورو کی انجام داده
چند دقیقه سکوت میکنه و بعد به حرف میاد
_من.
+چجوری؟! امگه شما گرگینه نیستید؟
_من یه جادوگر بودم
یه شب برای پیدا کردن چند نوع گیاه جادویی به جنگل رفتم و همون موقع بود
که گرگینه بهم حمله کرد مثل اینکه تازه گرگینه شده بود چون ثبات نداشت و
رنگ چشمش در تغییر بود اون شب ماه کامل باعث شد با گازی که اون
گرگینه ازم گرفت منم گرگینه بشم
+یعنی شما هنوز جادوگرین؟

_آره من هنوز جادوگرم اما بعضی از قدرتامو از دست دادم من رهبر گرگینه هام
چون قوی تر از همشون هستم و همچنین سالخورده ترین گرگینه
از همه مهم تر اینکه من قدرت جادویی دارم و خیلی کارها میتونم انجام بدم
که هیچ گرگینه ای نمی تونه
مکشی میکنه و بعد ادامه میده
_خب بفرمایید
و دستش رو به طرف راهی دراز میکنه

به بچه ها اشاره میزنم که راه بیوفتن و پشت سر اون گرگینه راه افتادیم
پهویه آدم تپل دوید طرفمون با هر حرکتی گوشتای بدنش تکون می خورد
اونقدر گرد و چاق بود که فکر می کردی یه توپ داره قل می خوره بارسیدنش
بدون اینکه به ما فرصت بده چیزی بگیریم یا توجه ای کنه با نفس نفس حرف
میاد

_رئیس رئیس
_چپشده آنفرد
_چراغ سبز چراغ سبز عضو جدید داریم عضو جدید...
_میدونم آنفرد، دستش رو به طرفمون میگیره و ادامه میده معرفی میکنم
عضو جدید گروهمون

آنفرد انگار مارو تازه دیده باشه هول زده میشه و صاف می ایسته لباسشو مرتب
میکنه

آنفرد_سلام خوش آمدید به دنیای گرگینه ها به امید روزی که بی شمار شویم
و با رئیس عزیزمان جان(Jan) بتوانیم در نهایت همکاری تعداد خوناشام های
کثیف این دشمنان خونی امان را نابود کنیم..

به نفس نفس می افته

جان_آنفرد عزیز کافیه متوجه شدن، گرگینه های جوان لطفا همراه من بی آید
تا با دیگر گرگینه ها آشنایتان کنم

۲

بلاخره می رسم

یه مکان سر بسته بود که خوشم اومد ازش از غار خسته شده بودم
سقفش از چوب درخت بود و بعضی از قسمتاش برگ درختا به صورت ریشه
آویزون بود

چمن سبز بود و تمیز جویری که ه*و*س می کردی کفشاتو دراری و پا برهنه تو
چمنا بدویی

عالی بود

یه جاهای از چمنا هم سخره های بزرگ و صاف بود

با صدای جان همههمه ها خاموش شد و توجه ها به ما جلب شد

جان_گرگینه های عزیز، یاران باوفای من.

شمارا با عضو های جدیدمون آشنا می کنم

و شروع به معرفی کرد به خاطر تعداد زیاد شون اسما شون تو ذهنم نمیومند و

نمیدوستم چی به چیه

بعد از هر معرفی گرگینه ها تعظیم کوتاهی می کردن و میگفتن

— از آشنایی با شما مسرویریم

جان وقتی دید گیج شدیم با لحن آرومی زمزمه کرد

— یاد میگیرین و به این مکان جدید و گرگینه های دیگه هم عادت می کنید

+ اینجا گرگینه های تاریکی هم هستن

— نه ما گرگینه های روشنایی هستیم گرگینه های تاریکی از ما خیلی دورتر

هستن ولی یک راه میانبری دارن که اگه بخوایم از اینجا تا خانه ی خونا شام ها

مسابقه بذاریم قطعاً برنده خواهند شد

و مشکل بزرگ ما اینه که اونا خیلی قوی هستن و یارهای قوی قبول میکنن

ما هم قوی هستیم اما همیشه تاریکی یه قدرت نهفته تو خودش داره و شاید بی

رحمی مزید بر علت

سری به نشون ی متوجهم تکون می دم

و از الان شروع میشه زندگی جدیدی برای ما گرگینه ها

از الان تلاش می کنیم و قوی میشیم یه گروه از قوی ترین گرگینه ها و الان با

تعداد زیادی که داریم میتونیم بهترین تیم رو تشکیل بدیم

فقط باید این دفعه صبور باشیم

قوی پیش بریم
و به امید بهتر شدن گروهمون تلاش کنیم و خسته نشیم
خسته هم که شدیم تحمل کنیم
با آرامش سنگایی که تو راهمون قرار میگیره برداریم
به بیان ساده تر بهترین باشیم
از امروز شروع میشه زندگی سختی جلورومون بود ولی سختی ها قوی تر
میکنن و من میخوام قوی باشم
+ ما باید چکار کنیم
جان_ یعنی چی چکار کنید؟
+ برای تمرین و آشنایی با محیط
سرشو تکون میده و یه نفر به اسم سایمون رو صدا میکنه
جان_ سایمون گرگینه هارو با محیط، رفتار و کارمون آشنا کن
سایمون_ اطاعت عمر قربان

"آنجل"

حال آلیس خوب شده بود و با همون شیطنت همیشگی بهمون انرژی میداد
نیروهای جادویی غارم دوباره فعال شده بود
و کلا همه چی عالی پیش می رفت
امشب مراسم ازدواج من با ویلیام بود
هرچی به آلیس گفتم اون و سمم با ما ازدواج کنن قبول نکرد

دلیم که می پرسیدی فقط میگفت

_من و سم هنوز همو کامل نمیشناسیم و منم باید قبل از این جریانات یه کارایی بکنم

چه کارایی رو هم هرچقدر اصرار کردم نگفت

فقط تاکید داشت که بعدا متوجه میشیم

از دست این دختر نمی دونم چکار کنم

یهو به یاد لباس عروسی میوفتم آهی از ته دلم میکشتم و به دیوار تکیه میدم

آلیس_چیشده آنجل؟

+میدونی همیشه دوست داشتم لباس عروسم دنباله دار باشه و یه تور بلند یه

تاج خوشگل

اما الان....

آلیسم به دیوار غار تکیه میده و به فکر فرو میره بیرونم نمیتونستیم بریم واقعا

شرایط سختی مارو تو دنیای بیرون تهدید میکرد ویلیام و سم شناسایی شده

بودن و من و آلیسم بعد از مرگ پدر مادرمون خیلی یهویی غیب شده بودیم

کلا اوضاع بدی بود

یهو احساس کردم پشت به لرزش در اومد

با شتاب از دیوار فاصله میگیرم و به آلیس نگاه میکنم که وضعیتی مشابه من

داشت

به دری که تو دیوار غار به وجود اومده بود نگاه کردم

با شک و تردید پا به جلو گذاشتم و درو باز کردم

با چیزی که دیدم دهنم از تعجب باز موند و چشمام گرد

اونجا لباس عروس بود همونی که تو رویاهام تصورش میکردم

سفیده سفید با دنباله ی بلند

رو یقش کار شده بود

عالی بود

فرا تر از عالی

کنار شم یه لباس مجلسی آبی بود که از بس ذوق لباس خودم رودا شتم بهش

دقت نکردم

ویلیام- اینجا چه خبره؟! اینا از کجا اومده؟

با شوق برمیدردم طرفش و خودم رو توب*غ*لش پرت میکنم و با ذوق پیر پیر

میکنم

+و|||||ای ویلیام نگاه کن نگاه کن

و با ذوق بهش خیره شدم

ندیده میدونستم چشمام داره برق میزنه

ویلیام با لبخند و نگاه پرعشتی بهم نگاه میکنه

—دیدم عزیزم دارم میپرسم از کجا اومده

+نمی دونم و بعد ماجرای حرفامو با آلیس براش میگم

تو فکر فرو میره و رو به سم می پرسه

—به نظرت موضوع چیه

سم شونه ای به نشانه ی نمی دونم بالا میندازه

یهو صدای آلیس میاد

—چه گیری دادین حالا مهم اینه لباسه از آسمون برامون اومد!
و میره سمت لباس خودش که تازه توجهم به لباسش جلب میشه
دکلمه بود .

تا شکم آبی براق و دامنش حریر مشکی که تایه و جب بالای زانوش می رسید
چشمکی براش می زنم
+ای بلا چه لباسی گیت اومد
بلند می خنده و هیچی نمیگه
یهو توفکر فرو میره و به طرف ورودی غار میره
سرشو میبره بیرون و نگاهی میندازه رو به ما میکنه
—من باید برم

همه باهم میپرسیم

+کجا؟؟!!

—یه کار مهم دارم که باید انجام بدم زود میام قبل از غروب آفتاب
بدون اینکه اجازه بده ما چیزی بگیم به لباسی به بازوش میننده به گرگینه تبدیل
میشه و فوری غیب میشه
و ما نه می دونستیم کجا میره و نه می تونستیم دنبالش بریم

"آلیس"

با عجله و شتاب می دویدم

صدای پاهام که به زمین برخورد می کرد تو گوشم می پیچید

باد رو با خودم همراه کرده بودم

با چشمام دنبال اون مکان می گشتم با دیدنش یهو می ایستم

که نا خونام رو زمین خط میندازه جلو میرم و برگارو کنار می زنم

در باز می کنم و میرم توبه دریاچه نگاه می کنم و آروم به طرفش می رم

پام رو توش میزارم و آروم به حرکت درمیام

دقیقا مرکز دریاچه صبر می کنم

چشمام رو می بندم و به یاد روزی می افتم که دنیل رو دنبال کردم و فهمیدم

کجا میاد

نفس عمیقی میکشم ل*ب*م رو می گزم و وردی که به نظرم مسخره بود می

خونم

+ ای پری های دریاچه بیدار شوید وقت خواب نیست بیدار شوید خواب

غفلت دنیا را برداشت سیاهی حاکم شدومن نابود

یهو صدای آهنگی ازشون درمیاد

_لالالا آرام بگیر لالالا دنیا دوباره سفید خواهد شد لالالا ما بیداریم

و سرشون از آب بیرون میاد

یکم می ترسم اما نشون نمی دم

_آلیس گرگینه ی زیبا و تازه کار چه شده از ما چه می خواهی؟
یکم تعجب می کنم که چجوری شـناختم ولی بعد به خودم میاد حتما
قدرتای زیادی دارن
+_من راستش....
_راحت باش و بگو ما کمکت خواهیم کرد
یکم نگاه شون می کنم ولی بلاخره که باید می گفتم چشمم رو می بندم تند
تند و بدون وقفه میگویم
+_من عاشق یه خوناشاممو اونم منو دوست داره
خواهرم آنجل خوناشامه و بایه خوناشام دیگه داره ازدواج میکنه و من....
_کافیه متوجه شدیم.
آلیس آیا تو میدانی خوناشام ها دشمن گرگینه ها هستن؟
مورد دیگر آن است که آن ها هرگز نمی توانند ازدواج کنند و فرزند ی بیاورند
باید واقع بین بود
شما خرگز نمی توانید به هم دیگر برسید
+_پس من چیکار کنم یعنی هیچ راهی نیست؟
_خیر، تنها راه موجود آن است که خوناشام انسان شود
+_اما چجوری؟
_قسمت مشکل ماجرا اینجاست

به همین خاطر میگوئیم شما هرگز، هرگز نمی توانید به یکدیگر برسید
+من باید چکار کنم؟؟

—تو باید بروی

!!!!!!؟؟؟؟؟→+

هیچ معلومه دارین چی میگین من نمی خوام برم، می خوام یه راهی جلوم
بذارید که بتونم به عشقم برسم

— همه ی عشق ها بهم نمی رسند آلیس

تو باید این را درک کنی

+نمی خوام اینو درک کنم!

چرا من نباید به عشقم برسم؟؟

خب یہ نفر دیگہ نرسہ

من می خوام بهش برسم

میخواهم به پایان خوب داشته باشیم

— آلیس، گرگینه ی جوان ما در داستان و فیلم عاشقانه زندگی نمی کنیم

این قانون طبیعت است

منتظر دستور تو نمی ماند کار خودش را می کند

به دوست داشتن تو نیز کاری ندارد.

با صدای پر عجزی میگویم

+من نمی خوام برم

—تو باید بروی.

۲

"آنجل"

لباس پوشیده و منتظر آلیس بودم

با نگرانی به هوا نگاه میکنم که داشت تاریک میشد پس این دختر کجاست؟

اون که گفت زود میاد

انگشتم رو به هم فشار میدم

از فشار زیادی که بهش وارد کرده بودم سفید شده بود

ویلیام—اومد، آلیس اومد

سیخ سرجام می ایستم که آلیس رو میبینم به شکل انسانیش بود

با قدمای خسته و شونه های افتاده داشت میومد

از تموم وجودش ناامیدی می ریخت

با نگرانی بهش نگاه می کنم که سم به طرفش میره

دو طرف شونش رو می گیره و تکون میده

—آلیس کجا رفته بودی؟

چرا اینقدر دیر اومدی؟

چیشده چرا قیافت اینجوریه؟

آلیس با لبخند تلخی به صورت سم نگاه می کنه

—هیچی، ببخشید یکم دیر شد.

به من نگاه می کنه یه لحظه برق اشک رو تو چشماش میبینم
ولی لبخند عمیقی که رول*ب*ش بود حواسم رو پرت میکنه
—خواهری خیلی خوشگل شدی
به طرفم میاد و آروم ب*غ*لم میکنه

۲

آروم دستمو دور کمرش حلقه می کنم و زیر گوشش زمزمه وار میگم
+چیزی شده خواهری؟

نفس عمیقی میکشه و من رو به آغوشش بیشتر فشار میده

—هیچی، چیزی نشده آجی

سم_آلیس، دیر شده برو لباستو بپوش باید بریم

آلیس آهی میکشه و از ب*غ*لم بیرون میاد

باشه ی آهسته ای زیر لب میگه و با قدمای خسته به طرف غار میره

بعد از چند دقیقه میاد بیرون موهاشو باز دور خودش ریخته بود

صورتش غمگین بود خیلی غمگین و من دلیل این غمونمی دونستم

خواهرم از چیزی ناراحت بود و من نمی دونستم چیه

نگران بهش نگاه می کنم

چرا احساس میکنم شیطنت نگاهش خاموش شده

چرا؟؟!!!

آلیس چت شده خواهری

امروز کجا رفتی

چشمم به ویلیام میوفته با چشماش سعی داره آرومم کنه

زیرلب زمزمه وار میگه

_نگران نباش چیزی نیست

با ناراحتی سرمو پایین میندازم

حتی نمی تونستم ذهنشو بخونمو چیزی بفهمم انگار خالیه خالی بود

۲۲

"آلیس"

مراسم ازدواج خونه ی همون کشیشی بود که برای مراسم آیان و لامیا رفته

بودیم

یه لحظه یاد اون لحظه ها میوفتم لبخند تلخی رول*ب*م میشینه چه زود

گذشت

نگاهم تو نگاه آبی و زلال سم گره می خوره تو دریای چشماش غرق میشم

من چطور می تونستم برم

احساسم به سم واقعا یه حس غیرقابل توصیف بود

من عاشقش بودم ولی ما دوتا خط موازی بودیم که هیچوقت بهم نمی رسیم

با یادآوری این اتفاق با ناراحتی سرم رو پایین میندازم و با حریر لباسم بازی

میکنم

فقط متوجه میشم سم با نگرانی بهم نگاه می کنه

هیچی از مراسم متوجه نمیشم فقط لحظه ای به خودم میام که آنجل صدام
میکنه

—خواهری چرا هیچی نمیگی

سرمو به شدت بلند می کنم و به شون نگاه می کنم متوجه موضوع می شم و
باصدای گرفته ای به حرف میام
+بله من شاهد

کشیش—بسیار خب من شما دو زوج.....

وو بازهم تو فکر فرو میرم و صداها برام کمرنگ میشه

چه فکری نمی دونم فقط می دوزستم تو اون لحظه من ج سمم تو مرا سم بود
ولی روح و افکارم جای دیگه سیر میکرد

۲

نمی دونم چقدر گذشته بود که دوباره با صدای آنجل به خودم اومدم

با دلخوری به چشمام نگاه کرد

—بلند شو بریم مراسم تموم شد

با شتاب بلند میشم و دستشو می گیرم

+ببخشید ببخشید ازم دلخور نباش یکم حالم خوب نیس.....

می پره وسط حرفم و دستامو فشار میده

—بگو چی شده چرا اینجوری شدی

بعد از ظهر کجا رفته بودی

چرا با اون وضع برگشتی

تو رو به روح.....

دستم رو جلوی صورتش میگیرم

+قسمم نده آنجل قسم نده می دونی که بدم میاد

اتفاقی هم نیوفتاده همه چی درست میشه

تو باید امشب خوشحال باشی خیلی خوشحال

به عشقت رسیدی روح مامان، باباهم الان آرامش گرفته

یکی مثل کوه پشته

خوشبخت شو خواهری

صدای لرزانش تو گوشم می پیچه و منواز خودم که باعث این لرزشم متنفر

میکنه

_آل- بیس چ- سی شده چرا ج- جوری جوری حرف میزنی که انگ- ار

این آخرین باریه که می بینیم

چشمم رو ازش می گیرم تا غمه تو چشمو نبینه اشکی که تو چشمم حلقه

زدرو نبینه و مهم تر از همه نفهمه دارم دروغ میگم

+نه همچین چیزی نیست فقط دارم میگم تا بدونی

شاید وقت نشد و یادم رفت بگم می دونی که حرفامو باید تو همون لحظه بزنی

دستشو زیر چونم میزازه و به طرف خودش برمی گردونه

_حالا چرا تو چشمم نگاه نمی کنی

بغض تو گلوم بیشتر میشه به هر سختی هست قورتش میدم و لبخند لرزونی
رول*ب*م میشونم حالا نمی دونم شبیه لبخند بود یا نه
+نه آنجل چیزی نیست بزرگش نکن من فقط یکم ناراحتم که ازدواج کردی و
مثل قبل نمی تونیم صمیمی باشیم
لبخند پر مهری به روم میزنه و تو ب*غ*لش فشارم میده
_ تو خواهر عزیزمی هیچکس نمی تونه جاتو بگیره
چشمام رو با درد میبندم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم می چکه

۲

از ب*غ*لش که در میام خیلی نامحسوس اشکمو پاک می کنم و لبخند
مصنوعی رول*ب*م می نشونم
که چشمم به سم می خوره
همون لبخند مصنوعی هم محو میشه
باید چکار می کردم
سخت بود خیلی سخت
چه جوری از خواهرم ، عشقم می گذشتمو میرفتم
چطوری ولش کنم
یعنی هیچوقت خواهرزادمو نمی بینم
سمم میره
آره دیگه حتما یه دختر خوناشام دیگه میاد اون که تا آخر بدون همسر نمیمونه
اما اون الان سال های زیادیه که اینجوری زندگی کرده

شاید این حرف درست باشه اما الان وضع فرق کرده دوستش که تا الان با اون
بوده ازدواج کرده و....

صدای سم رشته ی افکارمو پاره میکنه

_آلیس چت شده

چرا اینقدر تو فکری

به من بگو چی شده

+هیچی نشده گفتم که و میدونم شما هم شنیدید من....

_هیس تو چشمات نگاه کن و بگو دلش فقط همونه

بدون اینکه به چشمات نگاه کنم میگم دلیم همونه

به آنجل نگاه میکنم نمی دونم کی از پیشم رفتو پیش ویلیام ایستاد

_بهت گفتم میره پیش ویلیام اما حواست نبود

+باشه، خب بریم دیگه

و بدون اینکه منتظر حرفی ازشون باشم به سمت غار حرکت می کنم

امشب همه چی تموم میشد

وقتی پریا بهم گفتن آینده بودنم با سم مرگ اونه این تصمیمو گرفتم

من نمی تونستم مرگشو ببینم نمی تونستم

۲

"سم"

آخه چته آلیس

چرا هیچی نمی گی
چرا نمی تونم ذهنتو بخونم
امکان نداره تو، تو سرت فکری نباشه
چپشده

احساس بدی داشتم و می دونستم بی ربط به آلیس نیست
احساس ناتوانی می کردم وقتی نمی تونستم کوچیک ترین کاری کنم پس به
چه دردی میخوردم
با اعصابنیت لگدی به بوته ای که کنارم بود میزنم
"داناای کل"

خوناشام ها کلافه بودن هیچکدام نمی توانستن ذهن آلیس را بخوانند
دلیلشش نیز برایشان آشکار نبود غافل از اینکه پری های دریاچه با جادوی
خود

جلوی هرگونه ورود به ذهن آلیس را گرفته بودند
نوعی معجون نیز دادند که با خوردن آن خوناشام ها به خواب عمیقی فرو می
رفتند و آلیس می توانست شبانه از آنجا برود
این مهجون با کلی دوندگی درست شده بود
و جز به جز گیاهانی که برای درست شدنش استفاده شده بود کمیاب و راه
رسیدن به آن دشوار بود

چند ساعتی هست تو غار نشستیم اما نمی دونم باید معجونو بهشون بدم
تو فکر فرو میرم با فکری که به سرم میزنه سرمو بالا میارم
و با کمی مکث شروع به حرف زدن می کنم
+دلم یه چیز خوشمزه می خواد که بخوریم به نظرتون چی باشه؟
سم و ویلیام_خون
چشم غره ای براشون میزنم
+نکنه یادتون رفته من خونا شام نیستم
آنجل_توت چطوره؟ خیلی هم خوشمزس ماهم اون دفعه خوردیم
از سرجام بلند میشم
+پس من میرم توت بچینم فقط یه چیزی بدین توش بریزم
آنجل_با این لباس؟!
به خودم نگاه میکنم هنوز لباس مجلسی تنم بود آنجلم هنوز لباس عروسیشو
عوض نکرده بود
شونه ای بالا میندازم
+عیب نداره فقط یه چیزی بدین توتو توش بریزم
ویلیام بلند میشه و میره انتهای غار بعد از چند لحظه با سطلی برمیگرده و به
طرفم میگیره
سطلو ازش میگیرم میخوام از غار برم بیرون که صدای سم از پشت سرم میاد
_منم همراهات میام
نگاهش میکنم اگه میگفتم نه که نمیشد به ناچار میگم

+باشه

بعد از بیرون اومدنمون از غار خیلی نامحسوس و با استرس تمام معجونو تو
سطل خالی میکنم و شیشه ی معجون که نه انگشتی که تو نگینش اون
معجون بود

انداختم دور

سم_آلیس

با ترس تو جام تگون میخورم

سم جلوم می ایسته با چشمای نافذش تو چشمام خیره میشه انگار میخواست
تمام وجودمو بخونه

+بله

۲

مشکوک بهم نگاه می کنه

_چرا هول کردی؟

+هیچی یهو صدام کردی ترسیدم

متفکر بهم خیره میشه و بعد از چند لحظه آروم به حرف میاد

_آلیس من -من دوستت دارم

میدونم خیلی اشتباها داشتم و دارم

می دونم خیلی اذیت کردم

ببین میدونم تو گرگینه ای و من خونا شام ولی دوستت دارم خیلی هم دوستت

دارم

من از اول خوناشام نبودم یه پسر بیچه ده ساله بودم که با مدرم اومده بودیم
جنگل پدرم وقتی من ۵ ساله بودم فوت شده بود
اون شب خوناشام ها برای شکار اومده بودن مادرمو بردن با گریه و فریاد
مامانمو صدا می کردم اما خبری نبود
بعد از لحظه ای ناخون کسیور و شونه هام حس کردم و بعد سوزشی تو گردنم
خیلی وحشتناک بود
من بیهوش شدم و وقتی بهوش اومدم زخمام خوب شده بود سرم داشت
میتراکید زدمش به درخت که درخت ترک خورد
و بعد صدای ضربان قل*ب*م که محکم به سینم میکوبید
بدنم سرد میشد و یهو گرم میشد
و لحظه بعد ضربان قل*ب*م خاموش شد
آلیس اینارو هیچکس نمی دونه من بعد از چند سال ویلیامو پیدا کردم من یه
بیچه بودم برای این اتفاقا
این گذشته ی من بود
خیلی انسان کشتم و پنهانش نمی کنم
آلیس حالا تو منو با این همه نقص قبول میکنی

۲

بدون حرفی بهش نگاه می کنم
نهایت آرزوم بود که الان بگم قبولت می کنم

تو واسه من بی نقص ترین کسی هستی که وجود داره اما نه نمیشد

لبخندی میزنم

+فردا میفهمی جوابم چیه؟

با استرس نگاهم میکنه

ولی با غرور همشیگیش میکنه

_باشه پس فردا جواب میخوام ازت

میریم جلو و توت میچینم زیاد نه ولی نصف سطلو پر می کنیم و برمی گردیم

این معجون رو گرگینه ها اثر ندا شت فقط خونا شاما به خاطر همین میتونستم

راحت بخورم

به غار که میرسیم میشینیم کنار هم

شروع میکنم به شوخی و شیطنت ولی از دل پردردم فقط خودم خبر داشتم

می خندیدیم اما من مصنوعی بودن خنده هامو میفهمیدم

ساعتی گذشته بود

چشمای خمار شدنشون حکایت از موثر بودن معجون میداد

چشمایشون رو هم افتاد و سم فقط تونسست یه جمله بگه

_چه خبره این درست نیست خونا شاما نمی خواب..

و جملش ناتمام میمونه و خوابش مییره

لبخند پر غمی میزنم و به طرف سنگی میرم

به گرگینه تبدیل میشم و با ناخونام رو سنگ خراش میدم و مینویسم

با سلام

حالا که این رو میخونید من ازتون دورم خیلی دور

مجبور شدم برم

من با شما خیلی فرق داشتم

خطرناک بودم براتون شاید الان مشکلی پیش نمیومد اما بعدها درد سر ساز میشدم

سم دوستت دارم و چون دوستت دارم باید برم

چون نمی خوام اذیت بشی

نمی خوام نابود شدنتو به دست خودم ببینم

من میرم به خاطره خودتون

آنجل امیدوارم خوشبخت بشی خواهری

ویلیام از خواهرم مراقبت کن

سم به یادتم همیشه تو فراتر از عشقی برام

که اگه دوست داشتن بود نمیرفتم

میموندم ولی من خودخواه نمی خوام باشم

نمی خوام تورو عشقی که بعد از مدت ها تو دلم جا بازکردو به روزی نابود

شده ببینم

بیخشم

بیخشینم اگه دست خودم بود اگه راهی وجود داشت میموندم فراموشم نکنین

یه گوشه ی کوچیک از قلبتونو برام بذارید

"دوستدار شما آلیس"

سنگ رو جلوشون میزارم و چند تا توت باقی موندرودورش میریزم
از غار میرم بیرون آروم آروم حرکت میکنم و بعد از ساعت ها دیگه جنگلی
نیست سرمو برمی گردونم

اشک راه خودشو پیدا میکنه و گونم خیس میشه حتی اگه به شکل گرگینه باشم
اشک بی اختیار میریخت تا یکم درد رو قل*ب*م آروم شه
زیر لب زمزمه می کنم

+مواظب هم باشین

من رفتم تا شما راحت باشین و آسوده وآروم زندگی کنید

ببخشید که تو همه جا اضافی ام

چرا من باید گرگینه میشدم

چرا

من دلم برای خواهرم تنگ میشه

دلم برای عشقم تنگ میشه

حتی برای ویلیامم دلم تنگ میشه

ولی باید می رفتم تا اونا تو خطر نباشن

آروم تر میگم

دیگه آلیسی نیست

آلیس رفت

و میشه تو گوشم تکرار

عاشق شدن حق تو نبود انگار.....

=پایان=